

کاش...

مریم میرزایی





نویسنده : مریم میرزایی
تصحیح و تنظیم : کرم رضا خزلی



- زود باش دیگه آماده شو سارا خانمو
- باشه، چقدر هولی.
- آره، هولم نمی بینی؟
- بله دارم می بینم، اما میشه پرسم چرا؟
- واسه محض اِرا! خب معلومه دیگه دیوونه می خوام عشقمو ببینم.
- اوه اوه تند نرو پیاده شو با هم بریم، عشقتون! اون معشوق بیچاره کی هست حالا؟
- خیلی نامردی سارا خانم! اصلاً حالا که این طور شد خیلی هم دلش بخواد مگه من چی کم دارم؟ خوشگل نیستم که هستم، جذاب نیستم که هستم، پولدار نیستم که هستم، خلاصه که همه جورشو هستم.
- نه بابا یه کم بیشتر تحویل بگیر مشتری شیم.
- فروشی نیستم.
- جنس بنجول بیخ ریش صاحبشه.
- ا... سارا! خیلی بدی.
- شوخی کردم قربونت برم، حالا این بلا نسبت آقای خوشبخت کی هست؟
- آقای سامان مرودستی.

- ببخشید آقای چی چی دستی؟
- سارا، جون من مسخره بازی در نیار.
- خب ببخشید دیگه چه چیزایی ازش می دونی؟
- نوزده سالشه، خوشگل و خوشتیپم هست، خلاصه ایده آل ایده آل.
- یعنی هرکس این خصوصیات رو داشته باشه از نظر شما ایده آله.
- آره دیگه، مگه من چی می خوام.
- واقعاً من چقدر خوشبختم که همچین دختردایی روشن فکر و باشعوری دارم البته بلا نسبت شماها.
- خیلی هم دلت بخواد تونستی مثل منو پیدا کنی.
- والا جن هم صد سال بگرده مثل شما پیدا نمی کنه چه برسه منه آدمیزاد.
- آه سارا چقدر حرف می زنی آماده ای یا نه؟
- بله آماده ام، مگه من مثل شما یک ساعت وامیستم جلو آینه و آرایش می کنم، می دونی از نظر روانشناسها این یعنی چی؟
- یعنی چی؟
- یعنی تو از خودت بدت میاد. شخصیت و خودتو باور نداری و می خوای خودتو پشت یه نقاب که خودت نیستی پنهون کنی، یعنی تحت فشاری. اگر دقت کنی و چند تا زن رو با هم مقایسه کنی اونایی که همیشه با آرایش زننده میان بیرون اعصاب درست حسابی ندارن اما اون دسته دیگه برعکس هستن اونا تو یه خانواده آروم هستن و به اندازه کافی محبت دیدن، به اندازه کافی بهشون توجه شده که دیگه نیازی به توجه مردم غریبه ای که حتی نمی شناسنشون هم نداشته باشن، یعنی کمبود داری، به زبون خودمون عقده داری. عزیزم یعنی عقده ای هستی. نه، از شوخی گذشته تو هیچ کدوم از اینا نیستی. به نظر من تو برعکس اینا هستی. تو دیوونه ای، تو خوشی زده زیر دلت، آخه دختر مگه تو چی از خوشگلی کم داری؟ مگه از محبت کم دیدی؟

- برو بابا چه ربطی داره، من اگه آرایش می کنم فقط واسه اینکه که خوشگل شم.

- واسه چی می خوای خوشگل شی؟

- واسه اینکه زیبایی رو دوست دارم.

- قربونت برم ما همه دختریم، همه دخترا دوس دارن زیبا باشن. اصلاً زن یعنی زیبایی، ظرافت اما به چه قیمت، به قیمت بدبخت کردن خودمون؟ ما خودمونیم که باعث میشیم مردا راحت بتونن از ما استفاده کنن. یه نگاه به جنس های خارجی بنداز همه جعبه های وسایلشون از دستمال کاغذی گرفته تا چه می دونم همه وسایلاشون از عکس زنا واسه فروششون استفاده می کنن یعنی ما اینقدر بی ارزش شدیم که عکس ما رو روی یه دستمال کاغذی چاپ می کنن.

- سارا جان شما پاک، شما آسمونی، شما پاستوریزه، حالا حاضری یا نه؟

- بله، چند بار بگم حاضرم دیگه!

- سارا؟

- بله؟

- تو رو خدا دعا کن بیاد شماره بده.

- نه بابا! من پیام دعا کنم که یه پسر بیاد به شما شماره بده؟

- آره مگه چیه، آرزو بر جوانان عیب نیست.

- ماشالله کم نمیاری! باشه من دعا می کنم.

- حالا چرا اینقدر تند راه میری؟

- من تندراه نمیرم شما آهسته میای، وای سارا دارم لحظه شماری می کنم.

- خاک بر سرت با این قیافه تابلوی شما! هر خنگی هم ببینه متوجه میشه و

اسه شماره اومدی چه برسه آقا سامان تون.

- راست میگی سارا؟

- نه، شوخی می کنم راحیل!

- وای سارا مغازش تو همین پاساژه، من نمی شه از داخل دستمو دراز کنم
بگم اینه تو این پاساژ فقط یه مغازه lcd فروشی هست اونم سامان توشه.
- باشه فهمیدم اما صدای بوم بوم قلبتو دارم می شنوم.
- نخیر اگه منظورت اینه که ذوق زده هستم باید بگم سخت در اشتباهی
خانم.

- شما راست میگی.
- سارا اوناهاش، اوناهاش.
- خب دیوونه براچی دست دراز می کنی دید.
- الهی فداش شم.
- خاک عالم، فدای این خیابونی ها شی!
- نگو تو رو خدا دلت میاد؟ نگاه کن چقدر مظلومه.
- آره ماشاءالله، مظلومی و سر به زیری ازش می باره! کم مونده با چشاش آدمو
بخوره.

- آقا اصلاً به تو چه؟
- به من ربطی نداره ولی دیوونه الکی خودتو واسه اینا کوچیک نکن، ارزش
ندارن.

- این فرق می کنه.
- جالبه دوستای منم با هرکی دوست میشن میگن این با بقیه فرق می کنه.
- بابا گیریم که مثل همه باشه، واسه سرگرمی خوبه دیگه.
- آخه حیف تو نیست می خوای وقتتو صرف اینا کنی؟ سرگرمیت رو صرف
کلاس کن.

- با کلاس که هستم.
- جدی میگم برو کلاس گیتار، کلاس نقاشی، کلاس زبان. این همه سرگرمی
هست، بعدشم اونا واسه شما، سرگرمی نیستن بلکه شما واسه اونا یه سرگرمی یا

یه بازی هستین. شما اشتباه فکر می‌کنین تنها کسی هم که همه چیزشو از دست میدی اول ما دخترایییم. مثل پاکیمونو، غرورمونو و بالاتر از همه ارزش و شخصیتمون رو.

- مادر بزرگ این همه نصیحت بلدی چرا تا حالا رو نکردی؟! -
- وقتی به حرفم رسیدی اون موقع میای میگی سارا کاشکی اون موقع به حرفت گوش می‌کردم.

- یه لحظه خفه شو سارا داره میگه بیاین طبقه بالای پاساژ.
- نری‌ها.
- چی میگی تو، من این همه تو خماری این نبودم که آخرشم ازش شماره بگیرم.

- تو حرف حالت نیست من اینجام برو زود بیا.
- باشه.
بعد از چند دقیقه که راحیل رفت من رفتم پشت ویتترین یه ساعت فروشی و به ساعت‌ها نگاه می‌کردم یه ساعت نظرمو جلب کرد، خیلی قشنگ بود. رفتم داخل مغازه که ببینمش.

- سلام.
- سلام خوش اومدین بفرمایید.
- ببخشید میشه اون ساعتی که پشت ویتترینه اولین ردیف رو بیارین.
- چندی؟
- اولین ردیف دومین ساعت، اونیه که روش نگین داره.
- ببخشید اینو فروختیم، قراره بیان ببرنش اما اگه بخواین تا هفته آینده واستون میارم.
- نه ممنون، من خونمون اینجا نیست. تا فردا دیگه میریم تهران. خب ببخشید ممنون خداافظ.

اومدم از مغازه پیام بیرون که:

- ببخشید خانم!

- بله بفرمایین؟

- این شماره منو داشته باشین شاید بیشتر باهم آشنا شدیم.

- هنوز اونقدر بی ارزش نشدم که با شما آشنا شم.

- همین رو که گفتم پسره سرش رو اندخت پایین و تنها حرفی که زد این بود:

- شرمنده واقعاً ایول، تا حالا دختری مثل شما ندیدم.

- خدافظ.

- سارا خانم کجا بودی؟

- بابا رفتم این مغازه ساعت قیمت کنم.

- کلک رفتی ساعت قیمت کنی یا پسره رو تور کنی؟ آخی معلومه که

ضایعت کرده. اشکال نداره دوستای من به بهانه این پسره هر روز میان و ازش

ساعت می خرن. دریغ از یه نگاه از طرف پسره.

- نخیر مگه من مثل شماهام که خودمو خراب کنم! اینا ارزش منو ندارن.

- سارا از این اخلاقت بدم میاد، خیلی مغروری.

- اصلاً هم مغرور نیستم دیوونه. منظور من این نیست که خوشگلم یا فقط

من آدمم، منظورم اینه که اونقدر بی ارزش نیستم که با یه مشت پسر دوست

شم که فقط ازم سوءاستفاده کنن وگرنه من نه خوشگلم نه خوشتیپ البته خدا

رو شکر می کنم به اندازه خودم همه چیز دارم.

- باشه بابا، خدای فلسفه چینی.

- حالا می خوای بگی چیشد؟ یا باز فلسفه بچینم؟

- هیچی دیگه فقط شماره رو ازش گرفتم و اومدم.

- باشه حالا رضایت میدین بریم خونه؟

- شما مادر بزرگ بنده اید هرچی شما بگین.

- خب پس رضایت میدی.

به طرف خونه راه رفتیم. تو راه راحت خیلی خوشحال بود. انگار دنیا رو بهش داده بودن. راستی چه لذتی داشت که با یه پسر حرف بزنی، چه لذتی داشت که دو طرف فقط با دروغاشون هم دیگه رو فریب بدن. من دختر آنچنان مذهبی نیستم و هیچ کدوم از دوستانم هم باور نمی کردن من دوست پسر نداشته باشم اما ظاهره با باطنم کلی فرق می کرد. حجابم معمولی بود. وقتی دوستانم می گفتن اگه عاشق بشی چیکار می کنی؟ بهشون می گفتم: عاشق نمیشم می گفتن: یاد این حرفت باش. می گفتم: یادم می مونه و خدا رو شکر تا الان یادم بوده.



- الو سلام.

- سلام بفرماید.

- من... من...

- شما چی؟

- نمی شناسید.

- شرمنده باید بشناسم؟

- من راحیل همونی که چند ساعت پیش بهش شماره دادید.

- اوه بله شناختم خوب هستین شما؟

- ممنون شما خوبین؟

- شما خوب باشین منم خوبم.

- میشه یه درخواستی کنم؟

- شما ده تا درخواست کن.

- میشه اینقدر شما، و بفرماید، نگید راحت صحبت کنید.

- رو چشمم، هر چی شما بگی اطاعت میشه.
- خب یه سؤال؟
- بی ادبیه بگم بگو، اما خودت گفتی راحت حرف بزنم خب پپرس.
- اینقدر خودتو لوس نکن حالا سؤالم؟ قصدت از شماره دادن به من چی بود؟
- هیچی والا قصدی نداشتیم فقط دیدیم زیاد میری میای گفتیم دلتون رو نشکنیم بیایم شماره بدیم.
- من؟
- نه شوخی کردم، همین طوری! خوشم اومد ازت.
- راحیل و سامان کمی درباره خودشون حرف زدند و بعد از اینکه راحیل حرف زدنش تموم شد پرسیدم:
- خب آقاتون چی می گفتن؟
- هیچی سلام رسوندن.
- اوه بله سلامت باشن.
- مسخره بازی درنیار سارا، باور کن خیلی خوشحالم.
- خب حالا اونقدر ارزش داشت که خودتو کوچیک کنی؟
- من خودمو کوچیک نکردم [بله ارزشش رو داشت.
- خدا کنه! ما که بخیل نیستیم. راستی راحیل ما فردا قراره بریم تهران.
- سارا پس من با کی برم بیرون؟
- پس شما دلت واسه من تنگ نمی شه، دلت واسه سامان تنگ میشه.
- نه به خدا دلم واست تنگ میشه.
- چاره ای ندارم اما فعلاً اول تابستونه دوباره میایم. چیزی که زیاده وقت.
- باشه.
- اون شب بعد از شام بابای راحیل گفت:

- حاضرشید بریم پارک.

راحیل داد زد:

- آخ جون پارک!

- نگاش کن تو رو خدا انگار یه صد سالی هست نرفته پارک!

- برو بابا من که به خاطر پارک نمیگم، من به خاطر پسرش میگم.

- راحیل نذار پیام یکی بزnm تو گوشت کر شی ها!

راحیل مثل بچه ها اومد دستاشو حلقه کرد دور گردnm و خودشو لوس کرد و

گفت:

- آخه چرا سارا جونم؟ سارا یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

- نه بگو.

- احساس می کنم دیگه دوسم نداری. احساس می کنم منو بی ارزش می

بینی. احساس می کنم همش می خوای بهم توهین کنی.

- نه قربونت برم، من غلط بکنم به تو توهین کنم یا باهات لج کنم. بعدشم

دیگه هیچ وقت این حرفو زن. تو واسه من خیلی با ارزشی و منم مثل خواهر

نداشتم دوست دارم به خدا، و چون دوست دارم نمی خوام ارزشت رو پایین

بیاری. آخه فدات شم ارزش و شخصیت تو خیلی بالاتر از این حد که بخوای با

پسر حرف بزنی و فکر قشنگت رو واسه این طور آدما مشغول کنی. من خوبیتو

می خوام. اگه واسم مهم نبودی هیچ وقت واسم مهم نبود با کی رابطه داری، با

کی دوستی، پیش خودم می گفتم به من چه، من چیکار دارم بذار هر کاری

دوست داره انجام بده. به خدا دوست ندارم یه لحظه ناراحت بشی و ببینم که

آبروت رفته.

- سارا یه چیزی بهت بگم؟

- بفرمایید؟

- تو بهترین دختر عمه دنیا هستی. سارا خوب آدمو قانع می کنی اما من

دیوونم چون دارم خودمو گول می زنم. سارا جونم قول میدم اگه با سامان قهر کردم با هیچکس دیگه دوست نشم. خدایی اگه این حرفا رو مامانم اینا به من می زدن قبول نمی کردم.

- چرا؟ -

- چون اونا با دعوا میگو، چون اونا دلیلی ندارن فقط میگو حرف زدن با پسر گناهه. همین از بچگی هر خطایی کردم بهم می گفتن راحیل دیگه خدا دوست نداره. هر کار اشتباهی می کردم می گفتن خدا دوست نداره. یادمه یه بار به مامانم گفتم پس خدا منو دوست نداره منم دوستش ندارم، مامانم گفت: این چه حرفیه می زنی، منم بچه بودم. نمی فهمیدم. به خاطر همین به مامانم گفتم وقتی کسی منو دوست نداره پس چرا من باید حرفشو گوش کنم، منم دوستش ندارم. وقتی بزرگتر شدم فهمیدم من فقط خدا رو این طوری بهم معرفی کردن که خدا یه کسی هست که بنده هایی رو که خودش آفریده دوست نداره. آخه این چه خالق یا سازنده ای بود که ساخته های خودشو دوست نداشت. اما وقتی بزرگتر شدم فهمیدم مادر پدرا واسه بچه هاشون این باور رو درست می کنن و بچه هم درکش می کنه.

- آره این اشکال رو اکثر پدر مادرا دارن اما ما خودمون وقتی بزرگتر میشیم به اشکالامون پی می بریم، پس خوبه دیگه اشکال اونا رو ادامه ندیم. البته اونا هم تقصیری ندارن، کسی نبوده که بهشون آموزش بده.

وقتی رفتیم پارک راحیل بهم گفت:

- سارا میای بریم قدم بزنیم.

- آره بریم.

- سارا یه سؤال ازت بپرسم؟

- بپرس.

- بعضی وقتا بهت شک می کنم، پیش خودم میگوم چطور ممکنه که یه دختر

اینقدر بی احساس باشه. آخه چرا تو تا حالا به کسی علاقمند نشدی؟
- راحیل خیلی حرفت خنده دار بود! مگه شده احساس نداشته باشم. مگه شده عاشق نشده باشم. این حرفت یعنی اینکه من انسان نیستم. ما زنیم، مثل مردا که نیستیم احساس نداشته باشیم. تو فکر کردی من عاشق نشدم؟ برعکس من هزار بار عاشق شدم اما به خودم تلقین کردم که وقت واسه عاشق شدن خیلی زیاده، وقت واسه این کارا زیاده، ما باید الان فقط و فقط به آیندمون فکر کنیم، همین و بس. الان ما داریم سرنوشت خودمون رو تعیین می کنیم پس بهتره جوری زندگی کنیم که بعدها پشیمون نشیم و حسرت نخوریم. بله راحیل خانم منم عاشقم اما می دونم عشقم واسه این خوبه که بذارمش در کوزه آبشو بخورم.

- کلک عاشق کی؟

- نه الان منظورم اینه که منم قبلاً عاشق بودم.

- حالا عاشق کی؟

- یه بنده خدا.

- خب کی؟

- بگم نمی شناس. هر روز میومد دم مدرسه و می دیدمش. اتفاقاً! اومد

شماره هم داد.

- خب؟

- هیچی دیگه، ازش متنفر شدم.

- وا، دیوونه ای. تو چرا؟

- به خاطر اینکه من کسی رو که دوست داشته باشم اگه بیاد شماره بده یا

همش بیفته دنبالم ازش متنفر میشم، دست خودمم نیست.

- خیلی عجیبی!

- ما اینیم دیگه.

- حالا افتخار میدی بریم به دور کشتی صبا سوار شیم.

- بریم.

با راحیل رفتیم کشتی صبا سوار شدیم. راحیل گفت:

- سارا اون پسره که وایساده اونجا باباش پولدارترین مرد اینجاست.

- بهش می خوره.

- از کجا فهمیدی؟

- آخه اون موقع که ما اومدیم دم ماشینش وایساده بود داشت سیگار می

کشید.

- بعد تو چون داشت سیگار می کشید گفتی پولداره؟

- نه خره، از ماشینش فهمیدم.

- باور کن خیلی باهوشی.

- حالا تو هی مسخره کن.

- سارا همه دخترا یعنی آرزوشونه که این آرمین به نیم نگاه حتی بهشون

بندازه.

- خیلی احمقن. من تره هم واسه این فکلی خورد نمی کنم.

- از بس خری تو.

- شما نمی فهمید، پول خوشبختی نیما، باور کن این اگه وضع مالیش

خوب نبود هر دختری که می رسید بهش پا می داد اون موقع قضیه برعکس

میشد.

- از دست تو سارا.

- خب میگی چیکار کنم برم خودمو تیکه پاره کنم جلوش که بیاد شماره

بده.

- تجربه را تجربه کردن خطاست. دخترای دیگه همین تجربه رو کردن، شما

تجربه نکن چون بی محلت می کنه.

- خب خدا رو شکر، حالا بیا بریم دیگه.

- یه چیزی میگم نه نگو، تو رو خدا بیا از کنار این آرمین رد شیم.

- من از کنار این معتاد رد شم باید کفاره بدم.

- بدبخت کجا معتاده! خدایی خوشگل نیست؟ تو رو خدا راستشو بگو.

- خوشگل هست که هست مبارک مامانش.

- حالا میای بریم رد شیم؟ فقط یه چیز سارا این قیافت خیلی مغروره کسی ببینه میگه این دختره از دماغ فیل افتاده.

- اینکه دیگران راجب من چه فکری می کنن به من مربوط نیست من که نمی تونم برم بگم میشه راجب من این طور فکر نکنین؟ مردم خیلی حرفا می زنن اما من دوست دارم در برابر کسایی که برام مهم نیستن مغرور باشم. من عقاید رو عوض نمی کنم.

- خوب بلدی آدمو خفه کنی!

- قصدم این نبود.

- خب هر جور دوست داری از اینجا رد شو فقط بیا از این طرف رد شیم.

- فقط به خاطر تو.

- عاشقتم به مولا.

- ما بیشتر.

- همین حرفات منو کشته.

- خب حاضری؟

- مگه داریم میریم جنگ؟

- از جنگم بدتره، خب بیا دیگه.

با راحیل به طرف پسره رفتیم. البته منظورم اینه که با راحیل از اون طرفی رفتیم که پسره اونجا بود. هردو مون ساکت شده بودیم که:

- خانم مانتو مشکی افتخار آشنایی میدین؟

- سارا تو رو میگه.
- نخیر، با من نیست.
- به به چه اسم قشنگی سارا خانم، حالا سارا خانم افتخار آشنایی میدین؟
- اولاً اسم منو به اون زبون کثیف نیار، دوما در حد من نیستی. سوما برو کنار می خوام رد شم.
- عاشق همین غرورت شدم. تا شماره رو نگیری نمیام کنار.
- سارا دیوونه شماره رو بگیر. خره بهتر از این نمی تونی پیدا کنی ها!
- دوستتون راست میگه.
- دوستم غلط کرد با شما، تا داد و بیداد نکردم بیرید کنار.
- بهتون نمی خوره اهل دعوا باشید.
- حالا که می بینی می خوره.
- بابا اینقدر ناز نکن. شماره رو بگیر دیگه، من تا حالا به کسی اینقدر التماس نکردم ها، پشیمون میشی ها.
- نه انگار تو زبون آدمیزاد حالت نیست.
- اینو گفتم و با پا رفتم رو پاش و از کنارش رد شدم. بعد داد زد:
- کاری می کنم دیوونم شی.
- به همین خیال باش بچه خوشگل!
- با این حرفم همه دور و برم زدن زیر خنده. حتی خودشم خندش گرفت. با اینکه معنی حرفم این بود که برو بابا بچه سوسول و بی عرضه. راحیل کلی بهم فحش داد و اعصابمو خورد کرد.
- راحیل من از کنارش رد شدم حالت تهوع بهم دست داد چه برسه بخوام باهاش دوست شم.
- شماره رو می گرفتی من می بردم می دادم دوستام و واسشون کلاس میداشتم.

- آخه اینم کلاس داره؟
- تو نمی فهمی، بله خیلی هم کلاس داره.
- خب دیگه امری؟ تمبری؟
- نه دیگه، ولی سارا اینجا بمونی کلی معروف میشی ها.
- آره، حتماً با این پسره و با اون ساعت فروشه.
- کدوم ساعت فروشه؟
- هیچ کدوم.
- نه جون من.
- بابا هیچ کدوم.
- نکنه ساعت فروشه هم بهت پیشنهاد داده، جون راحیل دروغ نگو.
- آره اونم امروز بهم پیشنهاد داد.
- سارا جدی میگی؟
- بله.
- خب تو چی گفتی؟
- چی باید می گفتم؟ گفتم هنوز اونقدر بی ارزش نشدم که با شما آشنا شم.
- بعد گفت ببخشید و گفت تا حالا دختری مثل شما ندیدم.
- وای سارا تو مهره مار داری!
- ما اینیم دیگه.
- ا، بابام داره صدامون می کنه. فکر کنم می خوایم بریم.
- پس بدو بریم.
- سریع به طرف ماشین رفتیم، خواستیم سوار ماشین شیم که راحیل گفت:
- سارا آرمین داره میفته دنبالمون.
- بذار بیفته هیچ غلطی نمی تونه بکنه.
- سارا شماره رو ازش می گرفتی، می ترسم...

- خره از چی؟ می ترسی این طور آدم‌ها فقط حرف می زنن.
- نه سارا تو هنوز اینو نشناختی.
- چرا، اتفاقاً از این جور آدم‌ها زیاد دیدم.
- ببین کی به حرفم می رسی، آخه دیوونه این تا حالا حتی به خوشگل ترین دخترم محل نداده حالا تو واسش ناز می کنی. البته نمیگم تو خوشگل نیستی منظورم اینه که به هر دختری محل نمیده.
- به من چه؟ من خوشم ازش نیاد.
- رسیدیم دم خونه راحیل اینا، اونم دقیقاً اومد تو کوچه اما بابای راحیل متوجه نشد. منو راحیل آخر از همه رفتیم تو چون راحیل گفت بذار ما آخر بریم شاید این بیاد از کنارمون رد شه و چیزی بگه و همینم شد. وقتی از کنارمون رد شد گفت:
- ببین سارا خانم فکراتو بکن اگه خواستی به این شماره زنگ بزن البته به نفعته زنگ بزنی وگرنه یه روزی زندگی تو از هم می پاشونم که حتی فکرشم نمی کنی.
- برو بابا بی شخصیت معتاد، شمارت هم بذار تو جیبِت که حتی افتخار نمیدم پیام ازت بگیرمش بای واسه همیشه.
- خودت خواستی.
- با راحیل رفتیم تو خونه، راحیل اونشب مخم رو خورد.
- سارا اگه بیاد یه بلایی سرت بیاره چی؟
- کی؟ فردا ساعت پنج صبح؟ عزیزم اون موقع ما دیگه تهرانییم و اونم دیگه یادش میره یه شبی یه دختر سنگ رو یخش کرده.
- پس آرزو می کنم که فردا برین چون می ترسم.
- من که خودم از هیچ چیز نمی ترسم، اصلاً هم بهش فکر نمی کنم.
- تو کله خری به خدا.

- خب دیگه بریم بخوابیم و لطفاً همه چیزو همین جا خاکش کن و دیگه در
موردش حرف نزن.

- باشه پس شب بخیر.

- شب بخیر.

- ا... سارا سامان پیام داده!

- خب چی گفته؟

- نوشته اون سارا خانومتون چه غوغایی کرد امشب.

- مگه اونم اونجا بود؟

- نمی دونم، حتماً بوده که نوشته دیگه.

- یعنی اینقدر خبر مهم بوده که همتون دارین این طوری بزرگش می کنین!

- سارا جان میگم طرف پولدار ترین مرده یه بچه دو ساله هم نیست که

شناسدش. خیلی هم طرف آدم خویبه و همه دعاش می کنن.

- اینا واسه من نمیشه دلیل.

- آقا جون اصلاً شما بگیر بخواب من اشتباه کردم بیدارتون کردم.

- دیگه از این اشتباه ها مرتکب نشو.

- رو چشمم شب بخیر.

- شب بخیر.

تمام شب رو فقط چشمامو گذاشتم رو هم و یه لحظه هم نخوابیدم. خودمو
نمی تونستم گول بزنم. اگه اون طوری راحت رو نصیحت نکرده بودم و کلی
واسش صغری کبری نبافته بودم می رفتم ازش شماره می گرفتم. با اینکه تو
همون نگاه اول ازش متنفر شدم فقط واسه کلاشش، خب مگه من جوون نبودم
منم دلم می خواست. منم می خواستم این طوری دل خودمو خوش کنم ولی یه
چیزم بود ما که اینجا نبودیم، سالی یه بار هم همدیگرو نمی دیدیم، پس واسه
چی باید ازش شماره می گرفتم. اما پشیمون شده بودم. با این حال بازم اگه

ببینمش دوباره ازش شماره نمی گیرم. خلاصه که مامانم بهم گفته بود ساعت پنج صبح میایم دنبالت که بریم تهران واسه همین سعی کردم زودتر بخوابم.

- خب دیگه باید بگم فعلاً خدافظ راحیل جونم.

- سارا دلم برات تنگ میشه.

- منم همین طور ولی خب مجبورم، تازه قضیه دیشب هم که افتاد.

- ترسیدی ها.

- نه بابا، مگه دیوونم. اینو گفتم یه حرفی زده باشم.

- بله تو که راست میگی، دیگه معطلتون نمی کنم بهم زنگ بزن.

- باشه خدافظ.

- خدافظ.



وقتی از راحیل خدافظی کردم کلی ناراحت بودم. بغض گلومو گرفته بود. وقتی با هم بودیم حوصلمون سر نمی رفت. خیلی با هم صمیمی بودیم. هیچ رازی نبود که بین منو راحیل باشه. از همه کارای هم خبر داشتیم. من دو روز از راحیل بزرگتر بودم. از بچگی یعنی از یک سالگی تو تهران بزرگ شدم و اونم ساوه، من خیلی دوست داشتم اونجا زندگی کنم. زندگی تو تهران برام یک رنگ و کسل کننده بود مخصوصاً اینکه تک بچه هم بودم. دیگه تو اون خونه دیوونه میشدم، گاهی وقتا به دوستانم حسودیم میشد حتی به راحیل چون اونا تنها نبودن خواهر داشتن، برادر داشتن اما من تنها بودم. البته خدا رو شکر با مامانم خیلی راحت بودم و به خاطر همینم بود که تا حالا سعی نکردم هیچ پسری جای مادرم رو بگیره، البته واسه هیچ کس این طوری نبود. منظورم این بود چون مامانم کلی بهم محبت می کرد و منطقی باهام حرف می زد و درکم می کرد دیگه به محبت هیچ پسری نیاز نداشتم. پدرم هم همین طور بود اما هیچ وقت

نتونستم باهاش راحت حرف بزنم، تازه بابام خیلی بیشتر از مامانم بهم محبت می کرد. حتی همیشه وقتی میومد بوسم می کرد، بهم می گفت سارا دختر لازم، دختر بابا، عزیز بابا. خجالت می کشیدم احساس می کردم دیگه بزرگ شدم. خدایی خیلی مهربون بودن و بهم اعتماد داشتن. اگه یه وقت دیر میومدم خونه داد و بیداد نمی کردن چرا دیر اومدی کجا بودی، خیلی راحت حرفامو باور می کردن. منم هیچ وقت از اعتمادشون سوء استفاده نکردم، یعنی نمی تونستم، از خودم شرمم میشد که با وجود این پدر و مادر به خودم اجازه بدم که فریبشون بدم و بهشون دروغ بگم. همیشه به دید یک دوست بهشون نگاه کردم. اونا هم همین طور.

خلاصه اون شب وقتی رسیدیم خنمون، خیلی خسته بودم. رفتم لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم. یاد راحیل افتادم یهو دلم براش تنگ شد. من و راحیل از نظر قیافه تقریباً شبیه هم بودیم اما از نظر من راحیل قشنگتر بود و یه خرده چاق تر البته نه چاق بدترکیب. بهتره بگم استخوان بندیش درشت بود تنهایی تو تهران برام عذاب آور بود اما بعد دو روز مامان بزرگم اومد تهران خیلی خوشحال شدم پیش خودم برنامه ریزی کردم اگه مامان بزرگ دو هفته بمونه تهران تا دو هفته تنها نیستم. تو اون مدتی که بود خیلی خوشحال بودم. با هم می رفتیم پارک و کلی جاهای دیگه اما دو هفته خیلی زود سپری شد و مامان بزرگ گفت دیگه باید برم. کلی اصرار کردم گفتم:

- تو رو خدا یه هفته دیگه بمون.

- سارا تو هم با من بیا بریم.

- نه، مامانم اینا نمیدارن.

- اونا با من.

- آخه مزاحمتون میشم.

- پاشو ببینم، چه تعارف می کنه واسه من!

- قربونت برم.

- حالا پاشو برو تلفن رو بیار تا زنگ بزnm بابات.

- آخ جون.

مامان بزرگ شماره بابا رو گرفت و زنگ زد. بابا بعد از اینکه تلفن رو قطع کرد گفت:

- اجازه صادر شد شما می تونی با من بیای تهران.

- جدی میگی؟

- آره عزیزم.

- الهی فداتون شم به خدا فکر اینکه دوباره بخوام تنها شم داشت دیوونم می کرد.

- دختر مگه هفده سال نیست اینجا زندگی می کنی!

- چیکار کنم به اینجا عادت نکردم.

به به سارا خانم کیف جمع کردی به سلامتی کجا تشریف می ریدی؟

- ساوه.

- با اجازه کی؟

- بابا جونم.

- پس من چی؟

- شما هم می خوای بیای؟

- نه من تنها می مونم، راستی وقتی تنها میشم دیگه با کی دعوا کنم؟

- با بابا.

- آخه نمی تونم باباتو بزnm اما تو رو چرا.

- آره جون خودت، اگه بزnm هم دلم نمی سوزه. مامانی به خدا اینجا دیوونه میشم، تنهام.

- بفرما فریبا. این بچه تنهاست، یه خواهر یا یه برادر واسش بیار گناه داره

طفلکی.

- مامان جون سر پیری و معرکه گیری! دخترم وقت شوهر شه برم بچه بغل کنم.

- مگه چیه؟

- نه مامان بزرگ، منم دوست ندارم خواهر برادر کوچیکتر داشته باشم. اگه بزرگ بودن یه حرفی.

- حقا که مادر و دخترید.

- خب مامان بزرگ من کیفم آمادس.

- پس بعد از نهار میریم فرودگاه.

- باشه.



- سلام راحیل خانم.

- سارا تویی؟

- نه، پس فکر کردی کییم؟

- بگو شمار تو درست دیدم و تو خونه مامان بزرگی!

- بله شمارم رو درست دیدی و من خونه مامان بزرگم.

- آخ جون من الان میام اونجا، خوب موقعی اومدی.

- چرا؟

- حالا میام برات تعریف می کنم.

- باشه من منتظرتم، تا نیم ساعت دیگه بیا.

- باشه -

بعد از بیست دقیقه راحیل اومد. رفتم راحیل رو بغل کردم اونقدر قربون صدقه هم رفتیم که مامان بزرگ گفت:

- بسه بچه ها، مگه چند ساله همدیگرو ندیدین؟
- واسه من که یه قرن گذشت واسه راحیل رو نمی دونم.
- واسه منم همین طور.
- همراه هم به طبقه بالا رفتیم. اونجا خالی بود فقط زمانی که مهمون داشتن اونجا پر میشد.
- راحیل خانم قرار نبود شما به من زنگ بزنی دیگه، نه؟
- شرمندم به خدا، یادم رفت. بی خیال الان که کنار هم هستیم.
- خب چی می خواستی بگی؟
- هیچی.
- تو تلفن گفتی یه چیزی می خوام بهت بگم.
- آهان، خوب شد یادم انداختی.
- میگی یا نه؟
- خوب موقعی اومدی.
- چرا؟
- واسه اینکه قراره با سامان برم بیرون.
- چطوری؟ کجا؟
- با ماشین بریم بگردیم.
- خب چه ربطی به من داره؟
- خب شما هم با ما میای.
- برو بابا، رو من حساب نکن.
- تو رو خدا.
- عمراً.
- سارا اگه تو نیای منم نمیرم. بعد اگه نرم سامان باهام قهر میشه.
- خب به جهنم.

- سارا من دوشش دارم، می فهمی؟

- در کل به من ربطی نداره.

- جهنم! دیگه با من حرف نزن.

اون شب تا دیر وقت با راحیل قهر شده بودم. مامان بزرگ از اینکه ما با هم حرف نمی زدیم تعجب کرده بود. بعدش کلی با خودم فکر کردم دیدم خوب نیست این همه مادر بزرگ بازی در بیارم. راحیل یه بار از من یه چیز خواسته بود خوب نبود قبول نکنم. آخر شب وقتی می خواستیم بخوابیم...

- راحیل؟

- با من حرف نزن.

- اما خواستم بگم باهات میام.

- وای سارا جدی میگی؟

- خب آره.

- مرسی، بهت قول میدم هیچ اتفاقی نیفته.

- امیدوارم.

- خب دیگه، بخوابیم؟

- بخوابیم شب بخیر.

- شب بخیر بهترین دختر عمه دنیا.

ساعت یک نصفه شب بود و من هنوز خوابم نبرده بود. از فردا می ترسیدم، استرس داشتم. فقط از خدا خواستم یه کاری کنه فردا به خوبی بگذره. کلی با خودم کلنجار رفتم که دیگه خوابم برد. صبح وقتی بیدار شدم ساعت دو بعد از ظهر بود. راحیل وقتی دید من بیدار شدم اومد پیشم و گفت:

- بالاخره بیدار شدی، بابا چقدر می خوابی!

- ببخشید. دیشب دیر خوابم برد.

- راستی ساعت پنج با سامان قرار گذاشتم.

- باشه چیکار کنیم.

- خب من میرم حمام، اومدم نهار می خوریم یواش یواش حاضر میشیم که بریم.

- باشه.

وقتی راحیل اومد حاضر شدیم و به مامان بزرگ گفتیم میریم مؤسسه زبان راحیل. مامان بزرگ هم گفت:
- برید اما زود برگردین.



- مواظب باشین نزنین یه نفر کار دستمون بدین.

- ما که کار دستتون نمیدیم ماشینه کار دستتون میده، سارا خانم.

- ماشالله چقدر بامزه اید شما.

- راستی سلام سارا خانم.

- آقا سامان من سلام کردم شما نشنیدید.

- من واقعاً عذر می خوام سارا خانم، تقصیر این علی بیشعوره دیگه جو گیر شده.

- اِ سامان خان داشتیم؟

- بله که داریم، چه معنی داره در مقابل دو تا خانم متشخص شما با سرعت

دویست برونید؟

- آقا چشم من آروم رانندگی می کنم.

- ممنون.

- خواهش می کنم سارا خانم شما دستور بفرمایید. از شما دستور از سامان

اطاعت، بالاخره ماکه یه دونه دوست دختر بیشتر نداریم. باید هوای دختر عمش رو داشته باشیم دیگه.

- لطف می کنید.

- راستی شما دو تا مانتوها تون رو عوض کنین قاطی نمیشین؟

- واسه چی؟

- آخه خیلی شبیه هم هستین.

- نمی دونیم چرا همه میگن ما شبیه هم هستیم اما ما اصلاً به هم شباهت

نداریم.

- بی خیال، الان میای ما رو می زنی. اشتباه کردم راحیل خانم.

بعد از چند دقیقه علی راننده ماشین به جا نگه داشت و رفت پایین، منم دیدم سامان و راحیل می خوان با هم حرف بزنی از ماشین اومدم بیرون و رفتم کمی اونورتر. پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که راحیل صدام زد. رفتم سوار شدم و برگشتیم همون جایی که سوار شدیم. علی گفت:

- مسافران محترم سفر خوشی رو برای شما آرزومندیم.

خدافظی کردیم و با راحیل از ماشین پیاده شدیم. وقتی رسیدیم خونه، مامان

بزرگ پرسید:

- دخترا کجا بودین، چرا اینقدر دیر اومدین؟

- هیچی کلاس طول کشید.

منم یواش تو گوش راحیل گفتم:

- آره کلاس پسر بازی طول کشید.

- خب می خوای بگم؟

- مسخره نشو بیا بریم لباسامونو عوض کنیم.

- بچه ها سریع لباساتونو عوض کنید بیاید پایین شام حاضره.

- باشه مامان بزرگ.

به راحیل گفتم:

- راحیل دفعه آخر ته که باهاش میری بیرون!

- به تو چه؟
- باشه از ما گفتن بود.
- از ما هم نشنیدن.
- هر جور میلته.
- پس دیگه واسم نصیحت نمی کنی چون دیگه دوسم نداری.
- راحیل به خدا اگه می دونستم حرفامو گوش می کنی حاضر بودم یه سال هر شبانه روز واست حرف بزنم، واست نصیحت کنم اما فایده نداره، کو گوش شنوا؟!
- آفرین خوب کاری می کنی. حالا بیا بریم شام بخوریم که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره.
- بریم.
- راحیل گوشت داره زنگ می زنه.
- بیارش.
- بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم اعصابم ریخت به هم، راحیل پرسید:
- کی بود چرا یه دفعه به هم ریختی؟
- هیچی، مامانم بود گفت حاضر باش فردا میایم دنبالت. گفت ما یه روز اونجا می مونیم بعدش میایم تهران.
- وا چرا مگه؟... تو یک روز بیشتر نیست اومدی.
- مامانم گفت می خوام بریم کیش.
- خب خوش به حالت، این ناراحتی داره؟
- بابا اعصابم از کارای مامانم به هم می ریزه. من می دونم دیگه نتونسته یک روز تحمل کنه بابامو مجبور کرده بریم کیش تا به این بهانه بیاد دنبال من که خودش تو تهران تنها نمونه.
- بیچاره حق داره تنهاست.

- می دونم، اما به خدا منم تنهام. کی دلش به حال می سوزه؟
بعد از شام با راحیل رفتیم طبقه بالا و به مامان بزرگ گفتیم:
- اگه کاری داشتین صدامون بزنین.
- باشه.

همون طور که از پله ها می رفتیم بالا به روزای تنهایی که در انتظارم بود فکر می کردم. راحیل زود تر از من رفته بود بالا، اومدم از برم تو اتاق که راحیل پشت در وایساده بود و یه دفعه منو ترسوند و تا دید من نزدیک بود سخته رو بزنم شروع کرد به خندیدن.

- مرض دیوونه! نزدیک بود سخته کنم، نمیگی خطرناکه؟
- اولاً: وای مامانم اینا، یکی یه دونه خل و دیوونه. دوما: ما از این شانسا نداریم که تو سخته کنی. سوماً: خواستم یه کم جو عوض شه.
- بله چقدرم عوض شد!
- تو لیاقت نداری کسی باهات شوخی کنه.
- راحیل به خدا اصلاً حوصله ندارم.
- تو کی حوصله داشتی خانم.
- به کی بگم من تهران رو دوست ندارم، زندگی تو اونجا برام عذاب آوره.
راحیل چیکار کنم؟

- آخی... عاشق شدی می دونم.
- برو گمشو دیوونه، تو آدم نیستی که باهات درد دل کنم!
- نه خدایی شوخی کردم، آخه دیوونه همه آرزوشونه خونشون تهران باشه تو آرزوی اینجا رو داری، همینه دیگه. تا الان فکر می کردم فقط خودم نمی فهمم اما الان شک ندارم که تو از من نفهم تری.
- خوبه خودت هم قبول داری.
- یه لحظه حرف نزن سامانه.

- واقعاً که! مارو بگو با کی داریم میریم سیزده بدر.

- الو سلام.

- سلام عزیزم، چطوری؟

- مرسی، تو خوبی؟

- خوبم.

- چه خبر؟

- هیچی داشتم با سارا دیوونه بحث می کردم.

- درباره؟

- خانم دوست نداره بره تهران.

- چرا؟

- میگه از تهران متنفرم.

- نمی دونم چی بگم واقعاً!

- بی خیال تعجب نکن، دیوونه است.

- راستی یه سؤال؟

- چی؟

- سارا رفیق داره.

- اوه تا دلت بخواد.

- زیاد بهش نمیداد، آخه خیلی مغروره.

- آهان منظورت پسره؟ نه بابا دوست پسر نداره.

- می خوای با علی رفیقش کنم؟

- علی کیه؟

- راننده ماشینه دیگه. یه لحظه صبر کن بهش بگم.

- سارا سامان میگه با علی رفیق میشی؟

- علی کدوم الاغیه؟

- امروز سوار ماشینش شدیم.
- ولم کن دلت خوشه ها.
- سامان، سارا میگه دوست نمی شم.
- باشه خب مزاحمت نشم، کاری نداری؟
- نه!
- راستی فردا میای بازار دیگه؟
- آره.
- باشه خب فعلاً خدافظ.
- خدافظ.
- راحیل من میرم بخوابم.
- باشه شب بخیر، نامرد خانم مثلاً قرار بود بیدار بمونیم.
- به خدا چشمام باز نمیشه.
- باشه بچه مامانی شب بخیر.
- شب بخیر.

به راحیل دروغ گفتم. اصلاً خوابم نمی اومد. می خواستم با خودم خلوت کنم می خواستم فکر کنم. حالم بد بود نه اینکه حالم بد باشه یه حال عجیبی پیدا کرده بودم. بی قرار بودم نمی دونم چرا و واسه کی؟ تخت من کنار پنجره بود پرده رو کشیدم کنار و به آسمون چشم دوختم. آسمون اینجا پر ستاره بود برعکس آسمون تهران بود. با نگاه کردن به ستاره ها یاد خیالات مردم قدیم افتادم. اینکه می گفتن هرکسی یه جفت داره و از روی ستاره ها میشه تشخیص داد اما من جفتی نداشتم یعنی کسی رو نداشتم که بهش فکر کنم. شاید به قول راحیل منگل بودم اما من نیازی به پسر نداشتم. من که کمبود محبت نداشتم من که خانوادم همه حرفامو گوش می کردن پس نیازی به پسر نداشتم. البته این تنها دلیلی نبود که با پسر نباشم دلیل دیگه اش این بود که دوست نداشتم به

خانوادم خیانت کنم. اگه یه روز می فهمیدن چی؟ باید چی جوابشو نو می دادم؟ باید می گفتم کمبود محبت داشتم؟ باید می گفتم کسی نبود حرفامو گوش کنه؟ باید می گفتم کمبود همه چی دارم؟ چی باید می گفتم؟ البته خودم هم متنفر بودم که بخوام حرفامو یا درد و دلامو به یه پسر بگم که آخرشم بره مسخره ام کنه، بگه این دختره رو خر کردم یا بگه دختره خیلی ساده بود. الان دیگه نزدیکترین کس آدم به درد و دل ها گوش نمیده چه برسه به یه پسر غریبه که معلوم نیست خانوادش کیه؟ هرچی بیشتر می خواستیم یا بهتره بگم سعی می کردم واسه خودم توجیه پیدا کنم پیدا نمی شد. فقط باعث میشد بیشتر از خودم خجالت بکشم.

بعد از یک ساعت پلکام سنگینی می کرد چشمامو بستم و خوابیدم. طبق معمول ساعت دو بعد از ظهر بیدار شدم. وقتی بیدار شدم راحیل هنوز خواب بود یه دفعه یاده افتاد که دیشب منو ترسوند خواستم تلافیشو سرش در بیارم که دیدم دلم نمیداد این وقت صبح یه پارچ آب یخ روش خالی کنم. آروم دستمو کشیدم رو گونش که بیدار شد.

- سلام صبح بخیر، چه عجب زود بیدار شدی سارا خانم.

- اگه ناراحتی برم بخوابم.

- نه تو رو خدا غلط کردم.

- خب نمی خوای بری صورتت رو بشوری؟

- چرا، الان میرم. راستی کسی به گوشه من زنگ نزد؟

- نه مثلاً کی؟

- سامان دیگه.

- نه.

- خب من میرم دستشوی اگه زنگ زد بگو چند دقیقه دیگه زنگ بزنه.

- باشه، حالا چرا اصرار داری زنگ می زنه.

- آخه قرار بود ساعت دو زنگ بزنه.
- باشه.
- وقتی راحیل رفت دقیقاً یک دقیقه بعدش سامان زنگ زد.
- الو.
- الو سلام.
- سلام خوبی؟
- ببخشید من سارام راحیل الان نیستش اینجا شما، چند دقیقه دیگه زنگ بزنید.
- به به سارا خانم حالتون خوبه، شرمنده به جا نیاوردم.
- خواهش می کنم.
- سارا خانم میتونم یه سؤال بپرسم؟
- بله حتماً، بفرمایید؟
- چرا از من بدتون میاد؟
- من از شما بدم نمیاد، کی گفته؟
- کسی نگفته، از رفتارتون و حرفاتون معلومه.
- حالا ما فرض می کنیم من از شما بدم میاد چه فرقی به حال شما می کنه؟
- فقط می خوام دلیلشو بدونم.
- من رفتارم با بیشتر پسرا این طوره.
- این طوری می ترشید ها!
- شما نگران من نباشین.
- نه شوخی کردم اما باور کنین من با بقیه پسرا فرق می کنم من واقعاً به راحیل علاقه مند شدم و اگه بخواد میام خواستگاریش.
- ما رو سیاه نکنید، ما خودمون زغال فروش سر کوچمون هستیم.
- باور کنین راست میگم.

- باشه، اصلاً این چیزا به من ربطی نداره.
- باشه، خب خواهش می کنم حداقل دیدتون رو نسبت به من عوض کنید امیدوارم بتونم بهتون ثابت کنم.
- منم همچنین.
- خب هروقت راحیل اومد بگید به من زنگ بزنه و بگید من ساعت پنج منتظرشم.
- چشم حتماً.
- خیلی ممنون خدافظ.
- خدافظ -
- ا، سارا خانم داشتی با کی حرف می زدی؟
- مرده شور تو ببرن، نمی تونستی دو ثانیه زود تر بیای سامان بود.
- خب چی چیا گفت؟
- هیچی گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی و ساعت پنج منتظرته.
- ایول ساعت پنج عشقمو می بینم.
- نگاهش کن انگار ده ساله ندیدتش.
- باور کن صد بارم ببینمش انگار که اصلاً ندیدمش.
- خوش به حال سامان! حالا خدایی راحیل تو واقعاً قصدت ازدواجه.
- خب اگه بیاد خواستگاریم آره.
- داری میگی اگه بیاد، پس بهش اعتماد نداری. اگه بهش اعتماد نداری پس
- چطور می خوای باهاش ازدواج کنی.
- باز زد تو جاده خاکی! اصلاً نمی خوام باهاش ازدواج کنم واسه سرگرمی
- باهاش رفیق شدم.
- خب باشه. من دیگه هیچی نمیگم، بیا بریم ناهار بخوریم.
- بریم.



بعد از ناهار با راحیل آماده شدیم که بریم بازار. سرکوچه مامان بزرگ یه تاکسی گرفتیم و رفتیم به طرف بازار. همین که از تاکسی پیاده شدیم سامان و اون علی رو دیدیم. راحیل به علامت سلام سرشو تکون داد و منم بی تفاوت بدون اینکه حتی نگاه کنم از کنارشون رد شدم. خلاصه کمی تو بازار چرخیدیم و برگشتیم خونه. وقتی برگشتیم خونه هوا تاریک شده بود. یواشکی با راحیل رفتیم طبقه بالا که اگه یه وقت مامان بزرگ پرسید کجا بودید بگیم ما طبقه بالا بودیم.

- راحیل یه چیزی بگم؟

- اگه تریپ نصیحت و سرکوفت زدن به من نیست، بفرما؟

- به نظرت سرکار نیستی، آخه احساس می کنم بعدا! این پسرا میرن خونه بهت می خندن.

- اولاً غلط کردن، دوما خودشون خنده دارترن، سوماً من فکر نمی کنم سرکار باشم.

- راحیل این دوستی ها رو بی خیال شو، داره به منم سرایت می کنه.

- ا، نه بابا! حالا بیماریه اسمش چیه؟

- بی خیال.

- جون من بگو دیگه.

- راحیل الکی اصرار نکن من الان نمیگم.

وقتی شام خوردیم با راحیل رفتیم طبقه بالای خونه مامان بزرگ جای همیشگیمون، بعداز اینکه یه کم با هم حرف زدیم و سریالهای تلویزیون رو دیدیم.

- سارا من خوابم میاد چراغ رو خاموش کنم بخوابیم؟

- خاموش کن.
- خب عشقم شب بخیر.
- یه چیزی بگم؟
- بگو.
- دقت کردی مامانم اینا نیومدن.
- زحمت کشیدی، مامان بزرگ زنگ زد بهشون. گفتن قراره فردا بیان.
- جدی میگی؟
- آره.
- باشه، شب بخیر.

من طبق معمول خوابم نمی اومد. اون شب دلم بد جور گرفته بود. کاشکی می تونستم این بغضی که تو گلوم گرفته بود رو بشکنم و گریه کنم که فقط سبک شم. خودمم نمی دونستم چه مرگمه، اما نه! می دونستم چه مرگمه فقط می خواستم به خودم تلقین کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده. یه مریضی دچار شده بودم که درمون نداشت. یه سئوالی که تا حالا کسی واسش هیچ جوابی پیدا نکرده بود. راست می گفتن اگه آدم از چیزی بترسه سرش میاد. خدایا من نمی خواستم این طوری شه چرا این کارو کردی، من می خواستم پاک بمونم. خدایا وسوسه شیطان داره عذابم میده، چطوری می تونستم به راحیل بگم منی که خودم اون رو نصیحت می کردم حالا باید بهش می گفتم راحیل خانوم منم عاشق شدم، منم می خوام با یه پسر حرف بزنم. پیش خودم گفتم شاید ترس از تنهایی باعث شده که بخوام با یه پسر حرف بزنم اما من که همیشه تنها بودم. من که به تنهایی عادت کرده بودم. ولی من که پدر مادرم با دل و جون حرفامو گوش می کردن به درد دل هام گوش میدادن پس... خدایا واقعاً به این حس من میگن عشق. به این راحتی نمی تونستم واژه عشق رو به زبون بیارم. آخه از خودم شرمم میشد. برای این حس بچگانه حقیر واژه مقدس و پاک عشق رو بذارم. این

عشق هم شده بود بازیچه دست ما جوونا که اگه ازمون می پرسیدن عشق یعنی چی جوابای جالب می دادیم مثلاً یکی می گفت: عشق یعنی پول یا عشق یعنی خوشگلی، خوشتیپی، حساب بانکی، عشق یعنی... خلاصه که هممون این تفسیر ها رو واسه عشق بیان می کردیم. عشق از دید من چی بود؟ خودمم نمی دونستم اما یه چیزی بود به غیر از اینایی که گفتم. آخه علی راننده ماشینه دوست سامان که خوشگل ترو ثروت مند تر یا خوشتیپ تر از آرمین نبود پس چرا به آرمین گفتم نه؟ با اینکه اون همه اصرار هم کرد. برعکس علی. چطوری باید به راحیل می گفتم کلی مسخرم می کرد. یاد حرف دوستام افتادم که می گفتن اگه یه روز عاشق شدی یاد حرف ما هم بیفت.

در کل هر جور بود خودمو نگه داشتم و به راحیل هیچی نگفتم. گفتم شاید این یه حس زودگذر باشه. خواستم از این فکرام فرار کنم رفتم یکی از کتاب شعرهایی رو که دوست داشتم برداشتم و شروع کردم به خوندن:

با هر که رفت، رفت دلم، مال من که نیست،

این درد کهنه قصه امسال من که نیست

من بی دلم، دلی که به نام تو کرده ام

دل دل نکن به زمین مال من که نیست

ای آسمان به هر چه قسم خوردنی قسم،

حال تو که مه گرفته تر از من که نیست

این منم که خیره به سقفم نه آسمان،

پرواز هست؟ زیر پر و بال من که نیست

آری خلاصه باتو بگویم که روی خوش،

با هر که هست با من و امثال من که نیست



کم کم خوابم برد، وقتی بیدار شدم مامانم بالا سرم بود و کنار من دراز کشیده بود.

- ا، سلام مامان جونم کی اومدین؟

- سلام عزیز دلم ما یه سه ساعتی هست اومدیم. سارا به خدا تو نبودی داشتیم دق می کردم.

- ا، این چه حرفیه مامان، خدا نکنه.

سارا حالا قدر تو می دونم انگار تو نیستی خونه کسی تو خونه نیست.

- الهی دورت بگردم، دردت به سرم منم بدون تو نمی تونم زندگی کنم اما می خواستم واسم تجربه شه شاید مجبور شدم برم دانشگاه یه شهر دیگه اون وقت می خوایید چیکار کنین؟

- ما هم خونمون رو میاریم همون شهر.

- این هم یه حرفیه.

- خب سارا جان حاضر میشی بریم واسه فردا صبح بلیط داریم واسه کیش؟ امروز بریم یه کم خستگی در کنیم بعدم بریم کیش.

- باشه، راستی راحیل کجاس؟

- تو حیاطه داره موهاشو شونه می کنه.

- زرنگ شده.

- بله مگه همه مثل دختر منن.

- ا، مامان داشتیم؟

- نه شوخی کردم.

- باشه من میرم حاضر شم.

- برو.

خلاصه که از راحیل خدافظی کردم و با مامانم اینا به تهران رفتیم.



- خب سارا خانم. دختر بابا چه خبرا، خوش گذشت؟
- جای شما خالی بود خوب بود.
- خب خدا رو شکر. زندگی بابا چی شده ناراحتی؟
- نه بابا ناراحت نیستم.
- من دختر خودمو خوب می شناسم، اشکال نداره اگه دوست داشتی بگو شاید منو مامانت تونستیم کمکت کنیم.
- نه بابا جون چیز خاصی نیست. چشم، اگه نتونستم مشکلم رو خودم حل کنم بهتون میگم. کی بهتر از شما.
- آخ قربون دخترم برم.
- خدا نکنه.
- سارا راستی اون چیزی که دوست داشتی واست خریدم.
- چی بابا جون؟
- یادت رفت؟
- به خدا الان دیگه مخم کار نمی کنه، خیلی فکرم مشغوله.
- گیتار عزیزم.
- وای ممنون بابا، واقعاً نمی دونم چی بگم. واقعاً نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.
- خواهش می کنم، وظیفم بود بابا جون. من که یه دختر بیشتر ندارم که، زندگیمو به پاش می ریزم گرچه خودش زندگیمه.
- وقتی رسیدیم خونه خیلی خسته بودم. فقط رفتم تو اتاقم که دراز بکشم. از خودم خجالت می کشیدم. این همه مامانم اینا بهم محبت می کردن آخرشم...
- اما من که گناهی نکرده بودم، فقط یه پسر رو دوست داشتم، مگه دوست داشتن

گناه بود. کاش به راحیل گفته بودم، چرا زبونم قفل شد، خدایا کاری کن علی رو فراموش کنم.

اما نمی شد. روز و شبم شده بود فکر کردن به علی. دوست داشتم حرفامو به یه نفر بگم اما به کی؟ به مامانم؟ نه نمی شد... روی گفتن نداشتم. فرداش زنگ زدم به راحیل و گفتم:

- سلام.

- به به سارا خانم، چقدر زود دلت برام تنگ شد!

- چطوری؟ خوبی؟

- آره خوبم.

- کجایی؟

- خونه.

- ا، مگه قرار نبود برید کیش؟

- آره، اما پروازمون بعد از ظهره.

- خوش بگذره.

- ممنون راحیل، خواستم یه چیزی بهت بگم اما مسخرم نکن.

- نه بگو.

- قول دادی ها.

- باشه بابا، سخته کردم بگو دیگه!

- عاشق شدم.

- زحمت کشیدی، خودم می دونستم.

- می دونستی؟

- آره، اون رفتاری که تو کردی هر خری می دید می فهمید. حالا طرف کی

هست؟

- بگم؟

- مرده شور تو ببرن بگو دیگه.

- علی.

- همون دوست سامان!

- آره.

- خیلی دیوونه ای، خب چرا الان میگی؟

- همون روزی که سامان گفت زنگ بزنی بهش باید قبول می کردی.

- آخه اون موقع دوسش نداشتم.

- باشه تا ببینم چیکار می کنم.

- فقط سامان نفهمه.

- باشه.

- فعلاً خدافظ، من منتظر خبرات هستم.

- باشه خدافظ.

وقتی گوشی رو گذاشتم کلی خیالم راحت شده بود. به علی می خورد سه سال از سامان بزرگتر باشه. یعنی حدود بیست - بیست و دو سال سن داشته باشه و منم سوم تجربی بودم یعنی تقریباً پنج سال از من بزرگتر بود. بعد از ظهر حاضر شدیم که بریم فرودگاه. اصلاً دوست نداشتم بریم. خلاصه که سه روز تو کیش بودیم و به من اصلاً خوش نگذشت. چون منتظر خبر راحیل بودم و از راحیل هم خبری نبود. بالاخره بعد از سه روز برگشتیم تهران. سریع زنگ زدم به راحیل و گفتم:

- الو سلام.

- سلام خوبی؟

- مرض دیوونه! می دونی من چی کشیدم، براچی زنگ نزدی؟

- پول تلفن می اومد آخه.

- لوس نشو، میگم چرا زنگ نزدی؟

- چون خبری نداشتم، اما امروز می خواستم زنگ بزنم.
- خب؟
- خبر دارم توپه توپ.
- چی؟
- یه شماره دارم که می تونی باهاش حرف بزنی.
- شماره خودش.
- نه بابا شماره دوستشه که دوست پسره دوست منه، تو زنگ بزن و بگو من با علی کار دارم. اونی که خونشون پیش خونه شماس اما شمارشو ندارم بهش بگید به شماره من زنگ بزنه کارش دارم.
- خب شماره رو بگو.
- ممنون، خب فعلاً خدافظ.
- خدافظ دختر خاله عاشقم.
- شماره رو گرفتم و تمام حرفای راحیل رو برای اون پسره تکرار کردم. بعد از چند دقیقه یه نفر با یه شماره دیگه زنگ زد بهم و گفت من علی هستم. داشتم سخته می کردم. صدام می لرزید. پرسیدم:
- خودتون؟
- بله خودمم، با من کاری داشتید؟
- من... من...
- شما چی؟ چرا صداتون می لرزه؟ حرفتونو بزنید.
- نمی دونم چطوری بگم و از کجا شروع کنم؟
- از هر جایی که دوست دارید شروع کنید.
- من سارا هستم!
- به جا نیارم.
- من همونی هستم که با دختر داییم و سامان با هم رفتیم بیرون.

- اوه بله شناختم، شما سارا خانومید؟
- بله.
- خب کاری از دست من بر میاد که واسه شما انجام بدم.
- نه.
- خب پس عذر می خوام، کاری داشتید زنگ زدن؟
- چطوری بگم من... من... من به شما...
- راحت حرفتون رو بزنین به خدا گیج شدم.
- من به شما علاقه مند شدم.
- جدأ! پس من چقدر خوش شانسم.
- شوخی می کنین؟
- نه جدی میگم.
- میشه یه خواهش ازتون بکنم؟
- بله بفرمایید.
- میشه به سامان چیزی در این مورد نگید.
- بله حتماً، ولی من لیاقت شما رو ندارم. تازه می دونید من چند سال از شما بزرگترم.
- بله می دونم.
- خب حرفی ندارید؟
- نه.
- باشه خب فعلاً خدافظ.
- خدافظ.



وقتی تلفن رو قطع کردم از سر شوق چند تا جیغ کشیدم. خیلی خوشحال

بودم. مامانم اومد تو اتاق و گفت:

- چیشد چرا جیغ کشیدی؟

- هیچی همین طوری.

- دختر مگه دیوونه ای؟ مگه تو فردا نباید بری مدرسه بگیر بخواب دیگه.

- آره دیوونه ام. چشم مامان جونم الان میرم می خوابم.

- راستی دیوونه کی؟

- مگه قراره دیوونه کسی باشم؟

- بله دیگه.

- نخیر، از تنهایی دیوونه شدم.

- من تو رو نمی شناسم؟

- مامان بیست سئوالیه؟

- نخیر الان دلیل جیغ کشیدن رو نمی پرسم چون دروغ تحویل میدی. هر

وقت خواستی راستشو بگی بیا بگو.

- چشم قربونت برم.

وقتی مامانم رفت بیرون یاد حرفای خودم افتادم. اون نصیحت هایی که به

راحیل می کردم. وقتی تمام اون حرفا اومد تو ذهنم انگار پشیمون شدم. انگار

داشت حالم به هم می خورد. از خودم، از همه. کلی خودمو سرزنش کردم که چرا

این طور شد. از دوستی با علی پشیمون شدم. تصمیم گرفتم دیگه بهش زنگ

نزنم و همین کارو هم کردم. بعد از یه هفته دیدم علی زنگ زد، گوشی رو

برداشتم:

- الو بفرمایید؟

- سلام سارا خانم. حال شما، خوب هستین؟

- ممنون.

- خبری از تون نیست بی وفا، منتظرت بودم.

- علی آقا شرمنده، اما باید بگم من پشیمون شدم. من هیچ حسی دیگه نسبت به شما ندارم. میشه خواهش کنم دیگه نه من زنگ بزnm به شما و نه شما به من.

- آخه چرا؟ من تازه به شما عادت کردم.

- واقعاً متأسفم، از تون خواهش کردم.

- باشه هر جور میلتنونه، من نمی تونم اجبار تون کنم.

- خب واقعاً عذر می خوام که مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم. خوشحال شدم، خدافظ.

- خدا نگه دار.

وقتی تلفن رو قطع کردم انگار سبک شده بودم. انگار مثل یه پرنده شده بودم که تو آسمون اوج گرفته. وای که چه خوشحال بودم. دیگه عذاب وجدان نداشتم. خیالم آسوده بود. آرامش داشتم. هیچ دلهره ای نداشتم. از اینکه اگه مامانم یا بابام بفهمه، دلهره نه از اینکه بخوان دعوام کنن، دلهره از اینکه من خودم شرمندشون میشدم. چون هیچ دلیلی نمی دیدم که کار اشتباهمو با اون توجیه کنم. غروبا که می شد کلی دلم می گرفت، کلی تنها تر می شدم البته تا غروب درسای مدرسم رو می خوندم و غروبم حوصلم سر می رفت. از اون وقتی هم که مامانم رفته بود تو شرکت بابام استخدام شده بود و به بابام کمک می کرد دیگه تنهای تنها بودم. البته به تنهایی عادت کرده بودم. یعنی دیگه تنهای رو دوست داشتم. چون بی وفا نبود. چون تجربه اش کرده بودم. چون هیچ عشق دروغینی توش نبود. چون خدا هم تنها بود. چون تو تنهایی و خلوتم می تونستم گریه کنم و هیچ کس اشکامو نمی دید.

هر روز می رفتم کنار پنجره و به خیابون و پارک کنار خونمون خیره می شدم. خیلی پارک قشنگی بود. چند بار شبا با مامان، بابا واسه پیاده روی می رفتیم و کلی خوش می گذشت اما هیچ وقت تنها نرفته بودم. امروز تصمیم

گرفتم تنها برم پارک که حداقل حوصلم سر نره. رفتم لباسامو پوشیدم و بعد از پنج دقیقه که رسیدم پارک رفتم یه نیمکت که می تونستم به تمام پارک تسلط داشته باشم البته نه اینکه بخوام فضولی کنم خیلی کنجکاو بودم ببینم مردم چیکار می کنن، مردم که نه دختر پسرا، چون تو پارک فقط دختر پسرای رو می دیدم که دست تو دست هم قدم می زدن. وقتی اون دخترا رو می دیدم حالم از هر چی دختر بود به هم می خورد. حالم از خودم هم به هم می خورد که چطور می تونستن اون نجابتشون اون پاکیشونو به حراج بذارن. مگه نه اینکه گفتن دختر مثل مروارید می مونه که تو یه صدفه و با ارزشه، پس چرا اینا قدر ارزششون رو نمی دونستن. حداقل اگه دوست می شدن ساده دوست می شدن نه اینکه دست بدن یا حتی روبوسی کنن. وقتی اونای این کارا رو می کردن من خجالت می کشیدم. نمی دونم پیش خودشون چه فکری می کردن که می داشتن اینقدر راحت پسرا بتونن ازشون سوء استفاده کنن. مگه غیر از این بود که پسرا واسه ازدواج دنبال پاکترین دخترها می گشتن، حتی پسرای که خودشون هم با صدتا دختر بودن برای ازدواج یه دختری رو می خواستن که پاک باشه، که نجیب باشه، یا به عبارت خودمون دست خورده نباشه. تو قرآن هم اومده که زنهای پاک برای مردان پاک و زنان بد و غیر پاک برای مردان غیر پاک و کثیف ترین مردان، دخترا فکر نمی کردن که با این کارشون به همسر آیندشون خیانت می کنن. اصلاً اینا به کنار، زندگی خودشونو خراب می کردن. ممکن بود یه روز همین پسرا واسه آبرو ریختن دخترایی که باهاشون دوست بودن به زندگی اینا لطمه وارد کنن. واسه چی درصد طلاق زیاد شده؟ واسه چی یه زن و مرد با آنکه یک سال هم زندگی نکردن به فکر طلاق هستن؟ بیشترش به خاطر همین دوستی های خیابونیه. با اینکه من اطلاعات زیادی نداشتم اما بالاخره از جاهای مختلف شنیده بودم. از تجربه های دیگران درس گرفته بودم. نمی دونستم خودم هم یه روز گرفتار می شدم یا نه نمی دونستم منم تا این حد

حیا رو می داشتتم کنار و...

خلاصه که کلی حرص خوردم. البته دیدن اونا هم واسم خنده دار بود. آخه اونا می رفتن تمام اسرار خانوادشونو، حتی درد دلشونو به اون پسرای بی ارزش می گفتن. یاد یه بیت شعر افتادم تو دل خودم گفتم: اگه خدایی نکرده یه روز به این روز افتادم و دوست پسرم ازم پرسید درد دلا تو بگو بهش بگم:

دانی که چرا راز دلان با تو نگفتم * طوطی صفتی طاقت اسرار نداری**

همون طور که تو فکر بودم و به اطرافم نگاه می کردم:

- ببخشید خانم ساعت دارید؟

یه نگاه تمسخرآمیز به سر تا پای پسره انداختم و جوابشو ندادم و به کار خودم مشغول شدم. با اینکه از این پسرای سوسول نبود که یک کیلو ژل خالی کرده باشه تو سرش و شبیه این انسان های اولیه نبود اما خوشم نیومد جوابشو بدم. با اینکه خیلی شیک بود و معلوم بود لباساش همه مارک دار و گرون باشه اما خیلی محترم بود.

دوباره پرسید:

- خانم از شما سؤال کردم ها ساعت دارید؟

- نخیر ندارم، اگه داشتتم همون دفعه اول که پرسیدید جوابتونو می دادم.

- خیلی ممنون.

- چیه چرا وایسادی ماتت برده؟ اگه سؤال تو پرسیدی و جوابتم گرفتی بفرما

راहतو بکش برو خونتون مامانیت دعوات نکنه. چیه؟ خندت گرفت؟ خنده دارم؟

- نه من غلط بکنم به دختر متشخص و با ادب و مهربونی مثل شما بخندم.

- پس چرا خندیدی، نکنه دیوونه ای؟

- نه، همین طوری آخه ساعت رو دستتونه بعد دروغ میگی.

- فکر کنین خرابه واسه کلاس گذاشتم رو دستم باشه.

- ا، کلاس داره مگه؟

- مزاحم نشو بغرما برو.

- کجا برم؟

- به من چه، برو قبرستون.

- آخه هیچ نیمکت خالی تو این پارک دیگه نیست.

- به من چه، مگه من شهر دارم؟

از حرف خودم خندم گرفت، پسره هم پشت سر من خندید. تنها به این حرفم نخندیدم، به خودم هم خندیدم. مثل روانی ها شده بودم. بیچاره پسره هم هیچی نگفت. خیلی مظلوم و مؤدب و با شخصیت بود. در کل به حال من هیچ فرقی نمی کرد.

- خب خیلی خیلی عذر می خوام، ببخشید مزاحمتون شدم. البته این قصد رو نداشتم. رو چشمم الان میرم.

- خواهش می کنم.

- راستی از مهمون نوازیتون ممنون، فکر نمی کردم اینقدر تهرانی ها مهمون نواز باشن.

- حالا فکر کنین.

- باشه فکر می کنم، فعلاً خداافظ.

- به سلامت.

یه لحظه حرفاشو تو ذهنم مرور کردم، یعنی چی که گفت خیلی مهمون نوازید؟ کاشکی همون لحظه می پرسیدم!

مسیر راهشو دنبال کردم دیدم داره از مسیری که به طرف خونه ماست داره میره، رفت تو ساختمونی که رو به روی ساختمون ما بود. به خودم گفتم: کنجکاوی به عبارتی فضولی دیگه بسه. هوا داشت تاریک میشد. منم بلند شدم و رفتم خونه. داشتم کلید می نداختم که از تو شیشه ساختمون که شیشه دودی بود، پسره رو دیدم، یعنی از تو شیشه مثل آینه پشت سرم رو دیدم. همون

پسره تو پنجره ایستاده بود و داشت منو نگاه می کرد. سرمو برگردوندم و چشم تو چشمش شدم و سرمو به حالت تمسخر آمیزی تکون دادم.
بعد از پنج دقیقه که لباسمو عوض کردم آیفون زدن. رفتم برداشتم دیدم مامان اینا هستن.

- بله؟

- منم سارا.

- ا، سلام.

- سلام عزیزم، سارا جان امشب با بابات برنامه ریزی کردیم بریم رستوران.
حاضر شو بیا پایین.
- باشه اومدم.

وقتی رفتم پایین مامان و بابامو اول بوسیدم بعد اتفاقی چشمم خورد به خونه، همون پسره دیدم بازم دم پنجره اس. خواستم داد بزنم: ای پسره مگه بیکاری که هر دقیقه دم پنجره ای، دیدم به من چه ربطی داره. رفتم سوار ماشین شدم و رفتیم رستوران. کلی خوش گذشت وقتی برگشتیم خونه و می خواستم بخوابم رفتم تو اتاق مامانم اینا و دست مامانم و بابامو بوسیدم بی اختیار اشک تو چشمم حلقه زد. بابام منو تو آغوشش کشید، درست مثل بچگی هام. مثل اون وقتا که می خوردم زمین و میومدم گریه می کردم و بابام بغلم می کرد و دلداریم می داد و با شکلات و بستنی گولم می زد. مثل اون وقتا که راحت بودم. مثل اون وقتا که هیچ دغدغه ای نداشتم، مثل اون وقتا که...

- سارا، دختر بابا چی شده؟ قربونت برم.

- هیچی بابا جون.

- جون بابا اگه چیزی شده بگو، به خدا تحمل یه قطره اشکتم ندارم. وقتی تو گریه می کنی انگار دنیا رو سرم خراب میشه.

- خدا نکنه بابا، به خدا هیچی نشده. می خواستم بگم...

- چی می خواستی بگی بگو، هرچی باشه انجام میدم.
 - نه بابا چیزی نمی خوام فقط خواستم بگم من دختر خوبی واسه شما نبودم!
 - خواستم بگم به شما افتخار می کنم، خواستم بگم هیچ وقت من تنها نذارید، بدون شما می میرم.
 - این چه حرفیه می زنی سارا جان، من و مادرت هم بدون تو می میریم. برو بخواب به این چیزا هم فکر نکن.
 - چشم بابا شب بخیر.
 - شب بخیر عزیز دل بابا.

وقتی اومدم بخوابم خیلی سبک شده بودم. خیلی خوشحال بودم. از خدا خواستم که هیچ وقت پدر و مادرم رو از من نگیره. بعدشم خوابیدم و ساعت رو واسه مدرسه کوک کردم. بلند شدم و حاضر شدم و سوار سرویس مدرسه شدم و رسیدم مدرسه. مدرسه بهم خوش می گذشت واسه همینم اوقاتش خیلی زود می گذشت. وقتی اومدم خونه حدود دو ساعت استراحت کردم بعد درسامو خوندم. زنگ زدم مامان و بهش گفتم من میرم پارک و اونم حرفی نزد و قبول کرد. بعدش حاضر شدم که برم پارک، وقتی رسیدم پارک دقیقاً همون نیمکت دیروزی فقط خالی بود. نشستم و مثل دیروز به اطرافم نگاه می کردم. یه جورابی هم به اون دختر حسودیم میشد. دوست داشتم من جای اونا بودم. درست بود که پدر مادرم هیچی واسم کم نمیداشتند اما احساس می کردم محبت پسرا یه چیز دیگس، اما پیش خودم گفتم من امسال خیلی برام مهمه سوم ریاضی هستم و باید فقط و فقط به فکر درسام باشم.

- سلام.

- بازم شما؟

- از من بدتون میاد؟

- نه، اما خوشم هم نیامد.

- امروز که ساعت آوردید؟
- واقعاً بازم اومدین ساعت بپرسین؟
- راستش نه! شما همیشه تنها میاید پارک؟
- از نظر شما اشکالی داره؟
- نه اصلاً، فقط باعث تعجب.
- چه چیزیش باعث تعجب شما شده؟
- به خدا به قصد بدی نمیگم، آخه شما از نظر قیافه و از نظر مهربونی و چیزای دیگه از این دخترای عجیب غریب این پارک کم ندارین پس چطور شده که تنها هستین؟
- آهان! الان متوجه شدم. یعنی هرکس یه خرده مهربونی و زیبایی داشت باید تنهاییشو با پسرای بی ارزشی که هر روز با یه دخترن پر کنه؟
- به به آفرین، واقعاً خوشم اومد. خیلی جدی حرف می زنید اما همه پسرا هم که این طور نیستن.
- پس شما قانع نشدید، خب باید بگم دلیل دیگش اینه که من از پسرا زیاد خوشم نیامد. ببخشیدا اما بیشترشون مثل روباه هستن یا مثل یه حیوون ناطق.
- خب خودتون هم میگید بیشترشون، پس همشون این طور نیستن.
- شاید.
- خب میتونم رو نیمکتتون بشینم.
- بشینید.
- ممنون.
- آقا پسر اگه سئوالاتونو پرسیدین دیگه حرفی نمی مونه.
- نه، همشو نپرسیدم. باور کنین قصد بدی ندارم به خدا.
- خب چه سئوالی؟
- واسه چی با کسی دوست نیستید؟

- چون دوست ندارم.
- یعنی تا حالا نشده هیچ پسری رو دوست داشته باشین، نگین نه که باورم نمیشه.
- خب حالا فکر کنین داشتیم.
- خب کجاس؟
- بیست سئوالیه؟
- نه به خدا، از سر کنجکاو می پرسم.
- چون اینجا نیست و منم دیگه باهاش رابطه ای ندارم.
- چرا؟
- دلیلشو گفتم.
- آخه اون که دلیل نبود.
- خب دلیلش اینه که از خودم و از پدر مادرم خجالت می کشم با این همه محبتی که به من می کنن بخوام برم با پسر دوست شم.
- خب من بگم؟
- بگید.
- من هم الان یه دختر و دوست دارم اما فکر کنم بدونم چطور آدمی باشه و واسه همینم می ترسم بهش بگم دوستش دارم چون می ترسم از دستش بدم.
- واسه چی.
- خب ممکنه اون فکر کنه من بهش دروغ میگم.
- خب اگه شما پیشنهاد دوستی بهش بدید معلومه که دوستش ندارین.
- چرا؟
- چون کسی که یه نفر رو دوست داره بهش پیشنهاد دوستی نمیده پیشنهاد ازدواج میده. البته شما سنتون فکر کنم کم باشه، فعلاً که بخواین به دختری پیشنهاد ازدواج بدین. می فهمین که الان هیچ دختری حاضر نمیشه با یه پسر

نوزده - بیست ساله اونم بیکار ازدواج کنه. حتی اگه خودشم بخواد خانوادش نمیدارن.

- خب میگین من چیکار کنم؟ می ترسم نگم و از دستش بدم.
- نمیگم نگین، برید بهش بگین من شما رو دوست دارم و برای ازدواج می خوام و بهش بگین اگه حاضر باشه حتی خواستگاریش هم میرین.
- یعنی قبول می کنه؟
- دیگه اونشو نمی دونم. اگه راضی باشه و پای یه نفر دیگه در میون نباشه و باورش شه که شما می تونین خوشبختش کنین شاید قبول کنه.
- ممنون از راهنماییتون. پس نظر شما اینه که این حرفا رو بهش بگم دیگه، آره؟

- نمی دونم اما تنها راهیه که به ذهنم می رسه.
- پس واسم دعا کنین قبول کنه.
- حتماً، ببخشید من دیگه باید برم دیر شده. الان پدر مادرم از سر کار میان.
- فردا هم میان؟
- معلوم نیست.
- باشه.
- راستی دیروز گفتین مهمون نوازید مگه شما مهمونید؟
- آره، من اومدم خونه خواهرم واسه کنکور.
- الان می خواید کنکور بدید؟
- اشکالی داره، مگه من چند سالمه! همش بیست سالمه. چون سالای قبل قبول نشدم دیگه امسال دارم جدی درس می خونم که قبول شم.
- آهان، ولی جواب سؤال منو ندادید چرا اومدین تهران.
- آخه خونه خودمون رو داریم از اول درست می کنیم تو خونه سر و صدا هست، منم اومدم تهران خونه خواهرم درس بخونم.

- آهان، الان جواب سئوالمو گرفتیم.

- اما من هنوز جواب سئوالمو نگرفتیم.

- مگه سئوالی هم مونده؟

- آره.

- چه سئوالی؟

- ببخشید ساعت چنده؟

با این حرفش دو تامون زدیم زیر خنده. وقتی می خندید قیافش خیلی جذاب و دوست داشتنی می شد. معلوم بود هیچ قصد بدی نداره. واسه همینم بود که هم کلامش شدم. یه نگاه به ساعت انداختم و ساعتی رو به طرفش گرفتم که گفت:

- ا، دیروزم ساعت داشتین و گفتین ساعت خرابه.

- آره، خب اون موقع فکر کردم قصد بدی دارین.

- پس الان فکر می کنین قصد بدی ندارم؟

- فعلاً خدافظ.

- خدافظ، خیلی آدمو اذیت می کنین.

به طرف خونه برگشتم وقتی می خواستم کلید بندازم یه لحظه که برگشتم دیدم پسره هم داره نگام می کنه و دم در خونه خواهرش وایساده. دستامو به علامت خدافظی تکون دادم و اونم با لبخند خیلی ملیحی دست تکون داد و خدافظی کرد. وقتی اومدم خونه بعد از ده دقیقه بابام اینا اومدن. با وجودشون دیگه تنها نبودم. دیگه حوصلم سر نمی رفت. وقتی باهاشون بودم کلی خوشحال بودم هر دقیقه کلی می خندیدیم و کنار هم خیلی زندگی خوبی داشتیم. بابام همیشه بهم می گفت سارا جان من دوست دارم تو خودت عاقل باشی، خودت خوب رو از بد تشخیص بدی، دوست دارم بهت افتخار کنم و اگه روزی بشنوم کاری کردی که باب میل من نبوده واقعاً از دستت ناراحت میشم.

وقتی شام خوردیم و کلی با هم حرف زدیم. دیگه من رفتم تو اتاقم که بخوابم که فردا واسه مدرسه زود بیدار شم، اما وقتی رفتم تو رختخوابم یه لحظه یاد اون پسره افتادم. پیش خودم گفتم خوش به حال اون دختره که همچین پسری دوشش داره. پسری که حتی می ترسه بهش بگه دوشش داره که نکنه از دستش بده، یعنی واقعاً این طور پسرای هم وجود دارن؟

با همین فکر خوابم برد. صبح هم طبق معمول رفتم مدرسه و برگشتم و مثل هر روز بعد از دو ساعت استراحت درسامو خوندم بازم دیگه عادت کرده بودم که برم پارک. واسه همین آماده شدم و رفتم پارک. این دفعه اون نیمکت خالی نبود اما نیمکت کناریش خالی بود. رفتم رو اون نیمکت نشسته بودم انکار نیمکت شده بود همدم من، انگار پارک شده بود یه وسیله که من دیگه تنها نباشم، دستامو گذاشته بودم زیر چونم و به کفش ام خیره شده بودم و فکر می کردم. بعد از نیم ساعت دیدم سایه یه نفر انگار سنگینی می کنه. سرمو بالا کردم دیدم همون پسره اس.

- ا، سلام شمایین؟

- سلام بله منم، اجازه هست بشینم؟

- بله بفرمایید.

- خب چه خبر؟

- هیچی.

- امروز انگار وقتی از مدرسه برگشتین خیلی خسته بودین.

- از کجا فهمیدین؟ -

- از ظاهر تون، خیلی آشفته بودین. من اتفاقی از پنجره دیدمتون.

- آره، یه خرده خسته بودم.

- راستی چندمین؟

- سوم ریاضی.

- پس من سه سال از شما بزرگترم.
- بله.
- میتونم بیرسم اسمتون چیه؟
- سارا.
- چه اسم قشنگی.
- ممنون و اسم شما؟
- محمد.
- اسم شما هم قشنگه.
- مرسی.
- خب؟
- خب، چی؟
- هیچی، همین طوری گفتم.
- راستی دیشب خیلی به حرفاتون فکر کردم دیدم شما درست میگین اما من نمی تونم.
- پس هنوز هم شک دارین که دوشش دارین!
- نه اصلاً، با اینکه من چیز زیادی ازش نمی دونم اما واقعاً دوشش دارم و واسه ازدواج هم می خوامش.
- خب آقا محمد خان یه روزی چشم باز می کنی می بینی دختره پریده و کار از کار گذشته ها، ببینید من کی گفتم.
- اگه شما پسری رو دوست داشتید می رفتین بگین؟
- آره.
- با این حرفش یاد علی افتادم. من دوشش داشتم اما زودگذر بود و اون موقعی هم که دوشش داشتم رفتم بهش گفتم اما نمی خواستم به محمد بگم واسم پیش اومده، نمی خواستم دیدش نسبت به من عوض شه.

- جدی می رفتین بهش بگین؟

- معلومه که می رفتم می گفتم، چون ممکنه از دستش بدم و بعد از اون ممکنه کسی رو دیگه به اندازه اون دوست نداشته باشم.

- خب سارا خانم من به شما علاقه مند شدم، خیلی وقته حدود یک ماهه اما نتونستم پیام و زود تر بگم. به خدا خجالت می کشیدم. شما اولین دختری هستین که این طوری باهاش حرف می زنم من یک ماهه شما رو زیر نظر دارم.
- من؟؟؟

- آره، اما به خدایی که می پرستیمش قصدم ازدواجه.

- آخه شما که چیزی از من نمی دونین!

- پس دلیل می خواین، آره؟

- نه، اما...

- به نظر من، دوست داشتن دل می خواد نه دلیل.

- من نمی دونم چی بگم واقعاً اگه بهم بگید برو و دیگه نبینمت به خدا قول میدم دیگه پیدام نشه چون شمارو دوست دارم نمی خوام شما از دست من ناراضی باشین و دوست دارم با هرکسی که بهش علاقه دارین باشین درسته خیلی ناراحت میشم اما به خاطر شما...

وقتی حرفاش تموم شد یه آهی کشید. انگار یه بار سنگینی رو از دوشش برداشته بود. چشم تو چشم هم شدیم. اونقدر نگاش کردم که دیدم یه دفعه اشک تو چشمش حلقه زد. بی اختیار گفتم:

محمد، محمد با توأم چرا داری گریه می کنی؟ باور کن من لایق دوست داشتن تو نیستم. تو لیاقت خیلی بیشتر از منه. تو خیلی پسر ساده دلی هستی لایق بهترین ها هستی نه من...

- این چه حرفیه، اگه تا الان نگفتم ترسیدم تو منو قبول نکنی.

- خب من باید برم خونه.

- نمی خوای جواب منو بدی.

- جواب؟

- آره دیگه.

کمی مکث کردم و به چشماش خیره شدم. چشما هیچ وقت به آدم دروغ نمی گفتن از نگاهش خیلی چیزا فهمیدم. کمی که ازش فاصله گرفته بودم بهش گفتم:

- دوست دارم خدافظ فعلاً.

با این حرفم محمد با دستاش اشکاشو پاک کرد و یه لبخند مهربون بهم زد و گفت:

- خدافظ.

وقی اومدم خونه عذاب وجدان گرفتم، ترسیدم بعد یه مدت که بهم عادت کرد بهش بگم من پشیمون شدم اما نه واسه این مطمئن بودم که پشیمون نمی شم. خواستم قضیه رو برای مامانم تعریف کنم اما نتونستم، یعنی روم نشد. طبق معمول مثل هرشب تو یه ساعت معین رفتم خوابیدم و مثل همیشه چند ساعتی رو تو مدرسه بودم و میومدم خونه، امروز که از مدرسه تعطیل شدم دم در مدرسه محمد رو دیدم. از تعجب سر جام خشکم زد. بچه ها که از کنارم رد میشدن می گفتن:

- اوه اوه اون پسره رو نگاه که تو ماشینه عجب خوشگله!

یکی دیگه می گفت:

- خوش به حال دوست دخترش.

اون یکی می گفت:

- بیا بریم تورش کنیم.

اما من به خاطر هیچ چیزش که بهش گفتم دوست دارم. این همه دختر می خوان باهاش دوست شن چرا اومده بود سراغ من؟ تازه با اون حرفایی هم که من

روز اول به اون زدم هرکس به جای اون بود پشت سرشم نگاه نمی کرد.
همون طور که بهش خیره شده بودم و بچه ها هم وایساده بودن که ببینن
بالاخره این دوست پسره کیه چند تا بوق زد و دست تکون داد که برم، منم بی
اختیار به طرفش رفتم انگار یه نفر منو به طرف محمد می کشوند از خودم
خجالت کشیدم با اون حرفایی که به بچه ها زده بودم الان دیگه پیششون ضایع
می شدم. همه هم می دونستن من تک بچه ام و برادر ندارم که حداقل بگم
برادرمه. وقتی رفتن سوار ماشینش شدم دوستم صدام زد:

- سارا!!

سرمو برنگردوندم که بهش نگاه نکنم، داشتم از خجالت آب میشدم، بغض
گلمو گرفته بود. دوباره صدام زد:

- سارا!!!

محمد گفت:

- سارا دوستت انگار کارت داره، چرا جوابشو نمیدی؟

- بله؟

- دیدی به حرفم رسیدی!

سرمو انداختم پایین. راست می گفت، به حرفش رسیده بودم. همون حرفی
که می گفت اگه عاشق بشی نمی تونی کاری کنی.

- آقا محمد خان تو رو خدا زودتر از اینجا برو

- باشه چشم.

وقتی کمی رفتیم اونورتر بغضی که داشت خفه ام می کرد ترکید و زدم زیر
گریه. محمد زد رو ترمز و گفت:

- چی شد، چرا داری گریه می کنی؟

- هیچی.

- می دونم از دست من ناراحتی ببخشید به خدا نمی دونستم ناراحت میشی

وگر نه نمی اومدم.

- نه به خاطر این نیست.

- پس چی شده؟

- هیچی، چیزی نشده.

- خب چرا گریه می کنی؟ تو رو خدا گریه نکن. به خدا تحمل ندارم.

اشکامو پاک کردم و بهش به دروغ گفتم:

- هیچی امروز نرم کم شد واسه همون دارم گریه می کنم.

حرف احمقانه ای زدم.

- دختر بلد نیستی دروغ از این ضایع تر بگی خودم از این به بعد برات کلاس

دروغ گفتن میذارم که خوب دروغ بگی.

- نه، دروغ گفتم معلم از کلاس بیرونم کرد و گفت دیگه تو کلاس راحت

نمیدم.

- باشه باور کردم اما از این به بعد نگو واسه چی گریه می کنی چون به جای

اینکه آدم دلش بسوزه خندش می گیره.

- اصلاً نمی خوام بگم مگه زوره؟ اصلاً دوست داشتم گریه کردم تو چیکار

داری؟

- باشه سارا خانم من که چیزی نگفتم قبول کردم.

- براچی اومدی دم مدرسه، نگفتی دوستانم با معلمام می بینن آبروم میره؟

- آهان، منتظر همین حرف بودم.

- خب براچی اومدی؟ از من اجازه گرفتی که اومدی.

- خب ببخشید، دفعه آخرمه که بدون اجازه شما کاری رو انجام میدم. قول

میدم.

تو دلم بهش گفتم: قربونت برم که اینقدر مظلومی و صبور.

- بخشیدی سارا خانم؟

- اینقدر نگو سارا خانم، اسممو تنها صدا بزنی راحت ترم.
- باشه هرچی تو بگی، حالا بخشیدی.
- نمی دونم. باید فکرامو بکنم ببینم می تونم ببخشم یا نه؟
- خب تا تو فکراتو می کنی می خوای بریم یه رستوران؟
- نه بابا، همین مونده! من مامانم زنگ می زنه خونه اگه خونه نباشم نگران میشه. اگه میشه منو برسون خونه.
- باشه هرچی تو بگی.
- تو راه هر دو ساکت بودیم که محمد بالاخره سکوت رو شکست و گفت:
- راستی تاریخ تولدت چندمه؟
- هفت اسفند.
- چه جالب! من هفت شهریورم. سارا یه سئوالی بپرسم؟ -
- بپرس.
- قول میدی راستشو بگی.
- آره قول میدم.
- از سر دلسوزی با من دوست شدی؟
- نه.
- یعنی واقعاً دوسم داری؟
- خجالت کشیدم مستقیم بهش بگم آره، البته از یه طرف دیگه هم خیلی مغرور بودم حتی اگه روم هم میشد هیچ وقت نمی گفتم آره. یاد یه جمله افتادم که می گفت سکوت علامت رضایته واسه همین هم ترجیح دادم سکوت کنم.
- سارا با توئم، تو رو خدا بگو برام مهمه.
- حالا حتماً باید بگم؟
- آره باید بگی.
- من سکوت می کنم.

- خب بگو دیگه. می خوام بدونم یعنی چی که سکوت می کنم؟
- حتماً باید خودمو کوچیک کنم پیشته؟ خب اگه دوست نداشتم که حاضر
نمی شدم پیام سوار ماشینت شم.
- این ماشین خواهرمه.
- حالا هر چی، منظورم اینه که حاضر نمی شدم با تو تو یه ماشین بشینم. تو
نمی دونی سکوت علامت رضایته؟
- خیلی دوست دارم.
خیلی طول نکشید که رسیدیدیم دم خونه. ازش خدافظی کردم و اومدم
خونه. اون روز مخصوصاً نرفتم پارک، با اینکه مطمئن بودم محمد منتظرمه. نمی
دونستم چرا حوصله رفتن به پارک رو نداشتم.



روزها میومدن و می رفتن و من و محمد با هم دوست بودیم. هر روز میومد
دم مدرسه ام، دیگه برام عادی شده بود. دوستانم می گفتن سارا دوست نشدی
نشدی، آخر با یه نفر دوست شدی که جبران اون یکی ها شد. وقتی از خوشگلی
و خصوصیات محمد تعریف می کردن حرصم درمیومد. احساس می کردم می
خوان از من بگیرنش.

دو ماه از دوستیمون می گذشت و من هر روز خیلی بیشتر از قبل به محمد
علاقه مند می شدم. واقعاً پسر خوبی بود. یه روز که اومده بود دم مدرسه دنبالم
من پیاده بودیم، با اینکه دو ماه با هم دوست بودیم هیچ وقت حتی اتفاقی هم
دستمون به هم نخورده بود. پسر پاکی بود. اون روز که اومده بود دنبالم گفت:

- سارا یه چیزی میگویم نه نگو.

- تا ببینم چی هست.

- نه دیگه، بگو باشه.

- خب باشه، حالا چی هست؟
- میای یه کم بچه بازی در بیاریم؟
- مثلاً چیکار کنیم؟
- بیا تک تک زنگ این خونه هارو بزنی و فرار کنیم.
- برو ببینم، مگه دیوونه ایم!
- جون محمد اذیت نکن دیگه.
- چی میگی محمد؟ می دونی اگه بگیرنمون به جرم مردم آزاری چی کار می کنن!
- کی می خواد ما رو بگیره؟
- به هر حال نه، من می ترسم.
- گفتم جون من.
- از دست تو!
- خب اولین زنگ رو که زدم تو زود فرار کن.
- با محمد زنگ ده تا خونه رو زدیم و فرار می کردیم وای که چقدر خندیدیم تا حالا تو عمرم اونقدر نخندیده بودم.
- زنگ در این خونه رو می زنی دیگه آخریشه زنگ دهمین خونه رو زدیم و پا به فرار گذاشتیم که من از وسط راه پام گیر کرد به یه سنگ و با شدت خوردم زمین و صورتم اونقدر به آسفالت کشیده شد که احساس کردم صورتم آتیش گرفت و بعدش زدم زیر گریه و همون جا پخش زمین شدم. محمد برگشت و با دیدن من شگه شد، به طرفم اومد:
- سارا چی شد؟ بلند شو خودتو لوس نکن.
- نمی تونم پام، پام شکسته.
- گریه نکن تو رو خدا قلبم داره می ایسته.
- محمد نمی تونم پامو تکون بدم.

- جون محمد شوخی نکن.

- دیوونه مگه مریضم، میگم نمی تونم پامو تکون بدم می فهمی؟

همون طور که به پهلو بودم خودمو صاف کردم که صورتم از رو آسفالت برداشته شه که محمد با دیدن صورت من داد زد:

- یا اما زمان، سارا چیکار کردی با خودت؟!

- چی شده؟

- صورتت!

- صورتم چی شده؟

- هیچی، چیزی نشده.

آینه رو از تو جیبم برداشتم و به صورتم می خواستم نگاه کنم که محمد آینه رو از دستم گرفت. داد زدم:

- آینه رو بده وگرنه از همین الان باید دور اسم منو خط بکشی.

آینه رو داد دستم وقتی صورتمو دیدم از قیافه خودم وحشت کردم. عصبانی شدم و داد زدم:

- نگاه کن، دیوونه نگاه کن با این بچه بازیت چیکار کردی؟ حالا من چیکار کنم ها، بگوچیکار کنم؟

- سارا ببخشید، غلط کردم بچگی کردم.

- میگم چیکار کنم میگی غلط کردم، صورتم به جهنم مامانم نمیگه کی افتاده بود دنبالت که این بلا سرت اومده؟

- خودم میام همه چی رو به مامانت اینا میگم.

- نمی خواد از این لطف ها بکنی، می دونی اگه بابام بفهمه چیکارت می کنه؟

- اشکال، نداره حقمه. شماره گوشی مامانتو بگو.

- خفه شو، یه کلمه هم حرف نزن. برو گمشو دیگه نمی خوام ببینمت.

- سارا چی فکر کردی ها؟ فکر کردی من می خواستم اینجوری شه؟ حalam

میگی همین طوری اینجا بذارمت و برم؟ باشه میرم خداافظ.
محمد داشت می رفت البته نه اینکه بره فقط می خواست بهم بفهمونه که
همش تقصیر اون نبوده، دیدم اون سر ظهر کسی جز محمد تو خیابون نیست.
داد زدم:

- محمد کجا؟

به طرفم برگشت و گفت:

- آخه چرا این طوری اذیتم می کنی؟ باور کن تو زندگی منی و حتی تحمل
یه لحظه ناراحتی تو ندارم پس این کارارو با من نکن تو رو خدا.

- حالا یه ماشین بگیر من برم خونه.

- مگه دیوونه ای، نکنه پات شکسته باشه یه ماشین می گیرم بریم

بیمارستان.

- آخه اگه مامانم اینا تو رو ببینن چی؟

- ببینن! همه چی رو بهشون میگم.

- چی میگی! بابام اول تو رو میکشه بعد منو.

- خب چیکار کنم؟

- بگو این دختر شما تو خیابون داشت از خیابون رد میشد که یه ماشین با
سرعت داشت رد میشد دختر شما خواست ماشین بهش نزنه وسط خیابون دوید
که پاش گیر کرد به جدول و افتاد.

- ماشا الله عجب مخی، این همه حرف رو چطور برنامه ریزی کردی!

- باشه؟

- باشه حالا صبر کن ماشین بگیرم.

بعد از دو دقیقه محمد یه ماشین گرفت و برای اولین بار مجبور شد به من
دست بزنه و منو بلند کنه، بهم گفت: سارا ببخشید مجبورم، بعد از چند دقیقه
رسیدیم بیمارستان. دکتر زود پامو گچ گرفتن و بعد از چند دقیقه مامانم و بابام

رسیدن. بابام که همون اول اون وضع صورتمو دید حول کرد. مامانم هم بدتر، کلی دستپاچه شده بودن.

- سارا چیکار کردی با خودت هان؟ چی شده چرا حرف نمی زنی؟ میگم چی شده؟

- هیچی، چیزی نشده؟

- هیچی نشده، پس این چه وضعیه؟ میگم چی شده؟

- خوردم زمین.

- به من دروغ نگو. کسی افتاده بود دنبالت که خوردی زمین؟

- کسی نیفتاده بود دنبالم.

تا این حرفو زدم محمد اومد تو اتاق و گفت: بله خانم راست میگن و همون قضیه ای که من گفتم تعریف کنه همونو گفت. مامانم اینا هم خدا رو شکر قبول کردن. مامانم جلو محمد کلی ضایع کرد و محمد هم یواشکی از حرفای مامانم می خندید.

آخه دختر تو راه رفتن هم بلد نیستی، تو کی می خوای بزرگ شی یه نگاه به هم سن وسالای خودت بنداز...

- خب ببخشید.

- چی رو ببخشم؟ اومدی بیرون باید بذارمت کلاس، از رو چهاردست و پا تمرین کنی تا راه رفتن یاد بگیری.

- ا، مامان یعنی چی؟

- راست میگم دیگه، این چه بلاییه سر خودت آوردی!

- حالا خیلی خوشگل بودم، حالا که چیزی نشده.

محمد دید جرّ و بحث ما تمومی نداره گفت:

- ببخشید خانم اگه کاری با من ندارین من برم.

- نخیر، خیلی زحمت کشیدین، ممنون. واقعاً نمی دونم چطور ازتون تشکر

کنم. مامانم یه دسته چک در آورد و گذاشت جلو محمد و گفت بفرمایید مبلغشو بنویسین هرچی خرج بیمارستان و آژانس و این حرفا شده.

- این حرفا چیه سارا خانم هم مثل خواهر من.

- آخه این طوری که نمیشه.

- چرا میشه، فعلاً خدا نگهدار.

- خدا نگهدار، واقعاً ممنونیم.

وقتی محمد رفت خدا رو شکر بابام اومد، آخه بابام خیلی باهوش بود و همش آرزو می کردم نیاد از زیر زبون محمد حرف بکشه. خلاصه که شب از بیمارستان مرخصم کردن و من اومدم خونه و تا دو هفته هم نباید به مدرسه می رفتم. از این بابت خیلی ناراحت بودم چون من بیشتر مطالب رو تو کلاس یاد می گرفتم واسه همینم برام عذاب آور بود که بشینم خودم بخونم. تا دو هفته از محمد خبری نبود بعد از دو هفته که دیگه گچ پام رو باز کرده بودم به مدرسه رفتم. صبح وقتی داشتم می رفتم محمد اومد دنبالم و گفت:

- سلام چطوری؟

- مهمه؟

- معلومه که مهمه.

- باشه، حالا فکر کن خوبه. خب دیگه مزاحم نشو.

- مزاحم!

- آره مزاحم، تو مزاحمی.

- سارا با منی؟

- غیر از تو کسی اینجا نیست؟

- سارا به خدا من نمی خواستم این طوری شه.

- حالا که شده.

- می دونم مقصر بودم اما خودم خیلی پشیمونم. می دونی چندمین باره دارم

ازت معذرت خواهی می کنم؟

- یه نگاه به صورتم بنداز هرکی ببینه حالش بهم می خوره این تا کی می خواد این طوری بمونه.

- نخیر من اصلاً حالم بهم نمی خوره، به خدا تا یک ماه دیگه صورتت خوب میشه.

- اگه خوب نشد؟

- اگه خوب نشد دیگه یک کلمه هم با من حرف نزن.

- برو بابا.

- سارا تو رو خدا این کارا رو با من نکن، به همونی که می پرستیش تو این دو هفته داغون شدم.

- از من داغون تر، می دونی روزی چند بار می رفتم تو آینه خودمو می دیدم و گریه می کردم؟

- می دونم، می دونم اما خواهش می کنم منو ببخش.

دیگه جوابشو ندادم و رفتم داخل مدرسه. موقع برگشت مدرسه هم دوباره با ماشین اومد دنبالم. رفتم سوار شم آروم آروم از کنار من میومد و التماس می کرد برم سوار شم. بعدش دیگه دیدم درست نیست واقعاً اونم خودش نمی خواسته این طور شه رفتم سوار شدم.

- خب الان چیکار داری؟

- بخشیدیم یا نه؟

- فکر کن بخشیدم.

- پس بخشیدی؟

سکوت کردم. دیگه اخلاق منو می دونست. فهمید که وقتی حرفی نمی زنم یعنی علامت رضایته. یه هدیه از صندلی عقب آورد و گفت:

- اینم واسه عزیزترینم، سارا.

- این چیه؟

- بازش کن.

- وای محمد مرسی، خیلی نازه.

- خواهش می کنم عزیزم، ناقابل.

محمد یه عروسک خرگوش سفید خیلی بزرگ و اسم خریده بود. خیلی مامانی بود. خلاصه که منو زود رسوند خونه اما بهم گفت:
- نمی خواد به خاطر پات بیای پارک اما اگه تونستی بیا لب پنجره که ببینمت.

- محمد تو واقعاً الان هم می خوای با من باشی با این صورتم؟

- اولاً مطمئنم صورتت خوب میشه بعدشم اگه صورتت همین طوری هم بمونه بازم خوشگلی به جون مامانم راست میگم زیاد تغییری نکردی.
- خدافظ.
- خدافظ.



وقتی اومدم خونه کلی به خودم امیدوار شدم. دوباره که خودمو تو آینه نگاه کردم دیدم اونقدرم که فکر می کردم صورتم وحشتناک نیست. غروب تحمل نیاوردم و رفتم پارک که محمد رو ببینم. جونم به جوش بسته بود. یه روز که نمی دیدمش انگار اون روز واسم روز نبود. اما با وجود اینکه خیلی دوست داشتم خیلی واسش ناز می کردم. البته نه اینکه بخوام اذیتش کنم فقط داشتم واسش ناز می کردم اونم نازکشم بود. خلاصه وقتی رسیدم پارک بعد از بیست دقیقه محمد اومد.

- سلام.

- سلام.

- عزیز دلم مگه نگفتم امروز نیا پارک. ببخشید به خاطر من مجبور شدی بیای.

محمد می دونست من بدم میاد کسی تظاهر کنه که من خودمو واسش کوچیک می کنم. می خواست اذیتم کنه واسه همینم منم حرصم گرفت گفتم:

- نه اتفاقاً فقط چون حوصلم سر فته بود اومدم یه هوایی عوض کنم.

- باشه سارا خانم حالا شما هی ما رو ضایع کن. بابا یه بارم بهم بگو دوسم داری که حداقل دلم خوش باشه.

- خب از کجا فهمیدی من اومدم پارک؟

- نفهمیدم تو اومدی پارک، اومدم قدم بزنم دیدم ... اینکه سارا خودمونه اومده پارک.

- پس به خاطر من نیومدی پارک؟

- حالا تو چرا با این پات اومدی پارک؟ -

- خودتو داری می زنی به اون راه. می خوام تلافی دریباری، آره؟ برو اصلاً نمی خوام ببینمت.

محمد دید من عصبانی شدم و داشت عمیق به من نگاه می کرد و حرفامو گوش می داد، با لبخند گفت:

- غلط کردم سارا، به خدا از پنجره دیدم اومدی منم حاضر شدم که بیام ببینمت.

- حالا شد. آخرین بارت باشه که از من تقلید می کنی ها؟

- عاشق همین دیوونه بازی هاتم.

- بایدم باشی.

- بله هستم. اون روز خیلی مظلوم شده بودی، وقتی اون طوری گریه می کردی می خواستم زمین دهن باز کنه من بیفتم توش.

- تو هم که چقدر نگران بودی!

- به خدا بودم. راستی مامانت خیلی مهربونه ها.
- نخیر، خیلی ساده تشریف دارن. ای حال می داد اون روز مچتو می گرفت
می نداخت زندون.
- با اون نقشه ای که شما ریختی به عقل هیچکس نمی رسید که قضیه غیر
از این باشه.

- ما اینیم دیگه.
- گوشتو بیار می خوام یه چیزی بهت بگم.
- کسی اینجا نیست بگو.
- نه می ترسم بشنوون.
- خودتو لوس نکن بگو.
- نه، تا گوشتو نیاری نمیگم.
- باشه خب بگو.
- عاشقتم، یه دونه ای با دنیا عوض نمی کنم.
- خودتو لوس نکن.
- به خدا جدی میگم.
- حالا چرا آروم میگی؟
تا اینو گفتم محمد داد زد:
- همگی گوش کنید من عاشق این دخترم واسش می میرم اما نمی دونم این
منو دوست داره یا نه.

- محمد ساکت شو دیوونه، آبرومونو بردی! باشه بابا فهمیدم.
- نگاه کنید هیچ وقت به من نگفته دوست دارم.
یه دختره که تقریباً نزدیک ما بود و با دوست پسرش بود گفت:
- بگو دیگه نگاه کن چقدر دوست داره.
من تا حالا به محمد نگفته بودم دوست دارم اما انگار مجبور شدم. همه

داشتن نگاه می کردن و محمد هم انگار خیلی خوشحال بود و می دونست خیلی
برام سخته که مستقیم بهش نگاه کنم و بهش بگم دوسش دارم، گرچه خودش
می دونست واقعاً دوسش دارم و حتی حاضرم جونمم واسش بدم اما نمی تونستم
بگم. وقتی دید از خجالت گونه هام قرمز شده بودن و سرمو انداخته بودم پایین
گفت:

- آهان حالا شد، پس معلوم شد دوسم داری.

یکی از پسرا داد زد:

- مگه بهت گفت دوست داره؟

محمد گفت:

- آره اما یواش به خودم گفت.

- الهی فدای اون اخلاق خجالتیت بشم می دونم دوسم داری باشه، نگوا

سرم پایین بود.

- سارا جونم، زندگی محمد تا کی می خوای سرتو پایین نگه داری؟

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم.

- آهان حالا شد، راستی سارا می دونی چند وقته با همیم؟

- آره، چهار ماهه.

- پس یعنی ما کی با هم دوست شدیم؟

- دوم مهر.

- و الانم دوم دی هست و منم دو روز دیگه امتحانای ترمم شروع میشه.

- خوب شد یادم انداختی می خواستم بهت بگم تو این روزا که امتحان داری

فقط پنج شبه ها بیا که ببینمت.

- باشه، راستی شما هم واسه کنکور می خونی ها.

- اگه قبول نشم چی؟

- باید بشی.

- باشه، چون تو می خواهی.
- خب ديگه من بايد برم خونه.
- چرا اينقدر زود.
- دلم شور می زنه نمی دونم چرا؟
- نگران نباش.
- باشه خب کاری نداری.
- نه قربونت برم دوست دارم مواظب خودت باش خدافظ.
- منم همین طور.
- توهم کدوم طور؟؟؟
- منم دوست دارم.
- فدات شم اين اولین بارت بود بهم گفتی. مزاحمت نمی شم برو.
- خدافظ.
- خدافظ.
- وقتی اومدم خونه داشتم کليد مينداختم که تلفن به صدا دراومد. زود کفشامو در آوردم و رفتم داخل و تلفن رو برداشتم.
- الو.
- الو سلام سارا.
- سلام راحيل چطوری دختر؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود. ببخشيد نتونستم زنگ بزنم.
- ممنون خوبم تو چطوری؟
- منم خوبم.
- ماما اين خوبن، چه خبر با درسات؟
- همه خوب اما من نه!
- چی شده راحيل، چرا اين طوری حرف می زنی؟

- سارا بدبخت شدم، سارا خاک به سر شدم.
- چی میگی راحیل، دارم سخته می کنم. چی شده مثل آدم بگو چی شده؟
- هیچی بیچاره شدم.
- واسه مامانت اینا اتفاقی افتاده؟
- نه.
- خب بگو دیگه لامصب چی شده؟
- سامان! سامان!
- دیوونه گفتم ببینی چی شده؟ با سامان قهر کردی این طوری می کنی، به قران نزدیک بود بیفتم غش کنم.
- نه سارا سامان، سامان مُرد!
- چه بهتر، بی خیال. همه پسرا همینن دو روز با آدمن بعدش میرن و با یکی دیگه دوست میشن.
- سارا من دارم جدی حرف می زنم، سارا شاید منو بیندازن زندان.
- چی میگی راحیل، واضح حرف بزن. به خدا گیج شدم. چی شده داری چی میگی؟
- دیروز با سامان رفتیم بیرون، یه جا نشسته بودیم که یه پسره اومد بهم متلک انداخت. سامان رفت باهاش دعوا کرد پسره چاقو کشید و...
- راحیل شوخی می کنی؟
- نه سارا، به خدا راست میگم.
- دیدی راحیل، به حرفم رسیدی؟
- آره سارا، کاش اون موقع به حرفت گوش می دادم. سارا اگه منو ببرن زندون چی؟
- چه ربطی به تو داره؟
- مامانش اینا هر روز میان دم خونمون و نفرینم می کنن، می دونم حق دارن

اما من نخواستم این طور شه. رفتن ازم شکایت کردن.

- هیچ نگران نباش، هیچ کاری نمی تونن بکنن.

- سارا می تونن، سارا من می میرم اگه برم زندون. من سامان رو دوست داشتم من نمی خواستم این طور شه. سارا حالا چیکار کنم؟ تو بگو تو که همیشه نصیحتم می کردی. بگو آجی، بگو خواهر دلسوزم. بگو الان بگو الان دیگه هر چی بگی گوش می کنم. قول میدم، قول میدم نه نگم. قول میدم نگم مامان بزرگ سارا، بگو تو رو خدا بگو دارم می میرم. هر لحظه یاد اون لحظه می افتم که چاقو رو فرو کرد تو شکم سامان می خوام سخته کنم. من بدون سامان می میرم. من قاتلم، من باعث شدم سامان بمیره. من سامان رو از خانوادش گرفتم. سارا وقتی مامانشو می بینم دوس دارم زمین دهن باز کنه من بیفتم توش. سارا بگو چیکار کنم؟ دیگه زندگی برام پوچه، دیگه از زندگی سیر شدم.

- راحیل گریه نکن تو رو خدا. به خدا دلم می گیره راحیل، هیچی نمی شه فقط به خدا توکل کن راحیل، تو رو خدا گریه نکن. باور کن همه چی درست میشه.

- چی درست میشه؟ دیگه سامان رفت دیگه بر نمی گرده.

- می دونم، آروم باش شاید خدا خواسته.

- چرا واسه من، چرا خدا واسه من خواست. مگه من چقدر گناه کرده بودم؟ مگه فقط من با پسر دوست بودم؟ مگه...

- نه راحیل جان، عزیز دلم تو رو خدا گریه نکن. قول میدم همه چی درست میشه نگران نباش.

- خواهش می کنم واسم دعا کن.

- باشه عزیزم حتماً، حلالم برو و به هیچی فکر نکن. فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده. فکر کن همه چی خواب بوده، باشه قربونت برم؟
- باشه خداافظ.

- خدافظ، منو خبردار کن من منتظر زنگت هستم. راحیل یادت نره.

- باشه خدافظ.

- خدافظ.



وقتی تلفن رو قطع کردم دیدم دلشورم بیخود نبود. داشتم سکته می کردم. خدایا آخه این چه بلایی بود سر راحیل اومد، مگه بیچاره چه گناهی کرده بود که این مجازاتش بود؟ گناهش دوست داشتن بود. گناهش این بود که عشقشو از دست بده؟ خدایا اون موقع راحیل رو درک نمی کردم اما الان درک می کنم، الان می فهمم چی می کشه. الان می فهمم چقدر براش سخت بوده که عشقشو جلوی چشماش با چاقو کشتن و جلوش جون می داده. خدایا این مجازاتش بود؟ همون طور که داشتم گریه می کردم مامان اینا اومدن. انگار این آخر حرفای منو شنیده بودن.

- سارا چی شده عزیز دلم.

- هیچی مامان، تو رو خدا نپرس هیچی نشده!

- بگو عزیزم، بگو چی شده؟ شاید تونستم کاری کنم.

- هیچی مامان، میشه از اتاق برین بیرون؟ حالم بده دارم، می میرم.

- آخه این طوری...

- خواهش می کنم.

- باشه هر جور مایلی، اما هروقت به این نتیجه رسیدی که میتونم کاری کنم

بیا بگو.

- باشه.

مامانم رفت بیرون. راحیل رو خیلی دوست داشتم، تحمل نداشتم یه ثانیه

عذاب کشیدنش رو هم ببینم. دیوونه شده بودم. وقتی مامانم رفت فقط داد

کشیدم:

- خدایا، خدایا کجایی. بگو چی میشه. بگو یه کاری می کنی که راحیل از این بلا راحت شه، بگو یه کاری براش می کنی، مگه نگفتی من بنده هامو دوست دارم پس کجاس دوست داشتنت؟ خدایا اگه کاری نکنی...

- چی میگی سارا! چرا داری کفر میگی؟

- مامان مگه نگفتی خدا ما رو دوست داره، پس چرا بعضی وقتا یه بلاهایی میاره که آدم از زندگی متنفر میشه؟

- حتماً حکمتی توشه، خدا همه کاراش از روی حکمته. شاید صلاحش اینه. شاید این طور به نفعش باشه. برای راحیل اتفاقی افتاده.

- نه راحیل، دوستم رو گفتم.

- فقط واسش دعا کن. خدا خودش همه کارا رو درست می کنه.

اونقدر گریه کردم که ندونستم کی خوابم برد. با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم اما حالم خیلی بد بود. نتونستم از جام بلند شم. سرم گیج می رفت. نرفتم مدرسه. بعد از دو ساعت که یه خرده حالم بهتر شد. زنگ زدم خونه راحیل اینا. هرچی زنگ زدم کسی گوشی رو برنداشت. زنگ زدم گوشی مامانش اونم برنداشت. واسه همین زنگ زدم گوشی باباش.

- الو؟

- الو سلام.

- سلام بفرمایید.

- دایی من سارام.

- خوبی سارا؟

- دایی چی شده، حالتون بده؟

- سارا بدبخت شدیم.

- چرا دایی، چی شده؟

- راحیل...-
- راحیل چی شده، نکنه بردنش زندون.
- کاشکی می بردنش زندون.
- پس چی شده؟
- خودکشی کرده.
- دایی تورو خدا راست می گید؟ الان کجایید؟
- دکترا خبر دادن که راحیل...-
- دایی نه تو رو خدا تحمل شنیدن این خبر رو ندارم، بگین که دارم خواب می بینم.
- نه سارا، خواب نیستی راحیل از دست رفت.
- گوشی رو گذاشتم و همون طور از هوش رفتم. وقتی بلند شدم دیدم تو بیمارستانم و مامان بابام بالا سرم هستن.
- مامان من کجام، چرا منو آوردین اینجا؟
- سارا با خودت داری چیکار می کنی؟
- مامان راحیل، راحیل رفت.
- ما دیشب ساعت یک نصفه شب خبردار شدیم اما به تو چیزی نگفتیم.
- مامان منم می خوام بمیرم، منم دیگه از این زندگی بدم میاد. خدایا منم بکش، خدایا مگه دیشب نگفتم کمکش کن، خدایا راحیل که دلش صاف بود، راحیل که خیلی دختر مهربونی بود این مجازاتش نبود!
- مامان گریه نکن، خدا این طوری خواسته.
- تو رو خدا بریم، من می خوام تو مراسم باشم.
- باشه قربونت برم، فردا میریم.
- نه همین الان، تو رو خدا همین الان مامان، خواهش می کنم.
- باشه.

مامان زنگ زد به بابام و بابام چون تو شرکت هواپیمایی آشنا داشت یه پرواز واسه دو ساعت دیگه واسمون جور کرد. حدود چهار ساعت بعد ساوه بودیم. سر ظهر بود. مستقیم رفتیم مراسم خاک سپاری، داشتن قبر واسش می کنندو رفتیم رو سر خاکش داد زدم، گریه کردم، به راحیل گفتم:

- راحیل کجایی بی معرفت، کجایی نامرد، مگه قرار نبود من زودتر از تو برم. مگه وقتی بچه بودیم یادت نیست می گفتیم من دو روز از تو زودتر می میرم، چون من دو روز از تو بزرگتر بودم. بلند شو اول من بمیرم بعد تو، نمی تونم ببینم تو دیگه کنارم نیستی بلند شو بی معرفت. می خوام ببوسمت، می خوام اون صورت ماهتو نوازش کنم، می خوام واست یه خبرایی رو تعریف کنم، می دونم کلی ذوق می کنی. راحیل تو رو خدا بلند شو می خوام واسه یه لحظه هم که شده دست رو موهات بکشم، می خوام اشکای دیروزتو از رو صورتت پاک کنم، می خوام دستاتو بگیرم. راحیل بلند شو راحیل، بلند شو قول میدم دیگه مامان بزرگ بازی در نیارم. بلند شو می خوام هرچی درد دارم بهت بگم، راحیل مگه نگفتم بهت که چقدر دوست دارم. راحیل نگاه کن اومدم دیدنت، می خوام این طوری مهمون نوازی کنی، بلند شو خودتو لوس نکن، اگه بلند نشی دق می کنم ها. راحیل تو رو خدا بلند شو. یعنی تو دیگه نیستی؟ یعنی از تو فقط یه مشت خاک مونده؟ راحیل همه خاطراتتو واسه خودم زنده می کنم، بلند شو می خوام بغلت کنم، می خوام تو آغوشت گریه کنم. یادته بعضی وقتا سرتو میذاشتی رو پاهامو بهم می گفتی با موهام بازی کن و منم موهاتو نوازش می کردم؟ بلند شو می خوام سرتو بذاری رو پاهام و دست رو موهات بکشم، یادته گفتی من دوست دارم تو یه شب بارونی یا تو یه شب برفی بمیرم اما امشب که نه بارون بارید نه برف، نه حتی آسمون از عاشقونه ترین لحظه دو پرنده جا مونده از غافله عکس گرفتن، هوا صافه صافه، پس بلند شو راحیل. نگاه کن آسمون هم انگار نه به خاطر تو بلکه به خاطر تنها شدن من می خواد اشک بریزه. نگاه کن یه دیوونه

داره دیگه حرفی از اومدن نمی زنم چون اگه تو کاری رو نخوای انجام بدی انجام نمیدی حتی اگه عزیزترین کسی که داری بهت بگه...

مامانم وقتی دید من دارم دیوونه میشم و تحمل ندارم ببینم راحیل رو تو قبر میذارن بلندم کرد اما تا دیدم راحیل رو می خوان بذارن تو قبر داد زدم:

- چیکار می کنین سنگدلا، راحیل زنده اس. مگه شده راحیل خودکشی کنه؟ نه من نمیذارم راحیل رو بذارین زیر یه مشت خاک، راحیل نگاه کن اینا چقدر بی رحمن، من نمیذارم تو روتو قبر بذارن. من به جای تو میرم تو قبر. خواهش می کنم بلند شو راحیل، بلند شو اینا باور نمی کنن تو زنده ای. بلند شو بهشون ثابت کن، اینا فکر می کنن من دیوونه شدم، مگه تو رو من حساس نبود؟ مگه تو نبودی که یه بار یکی بهم گفت دیوونه تو کلی باهاش دعوا کردی؟ خب الانم بلند شو ازم طرفداری کن، راحیل خواهش می کنم...

مامان بلندم کرد که گفتم:

- نه، من می خوام امشب پیش راحیل بمونم. من می خوام امشب براش تعریف کنم آخه به هم قول داده بودیم اتفاقامونو واسه هم تعریف کنیم. اگه تعریف نکنم ازم دلگیر میشه. فکر می کنه بهش اعتماد ندارم. می خوام پیش راحیل بمونم. می خوام منم با راحیل برم کنارش بخوابم. می خوام کنارش چشمامو بذارم رو هم و آسوده بخوابم. آخه وقتی میام اینجا با کی حرف بزنم؟ مامان من به راحیل گفتم هیچ دوستی ندارم و فقط حرفامو به راحیل میگم پس چرا منو تنها گذاشت؟ راحیل تو رو خدا بلند شو من تحمل ندارم ببینم از تو یه مشت خاک مونده...

از ته دل اشک می ریختم. همه با حرفای من گریشون گرفته بود. وقتی همه رفتن من موندم کنارش تا وقتی که هوا تاریک شد. گفتم نیان دنبالم، گفتم می خوام با راحیل حرف بزنم. وقتی همه رفتن کلی باهاش حرف زدم. راحیل رو، رو به روم می دیدم. احساسش می کردم. گفتم:

- راحیل چرا، چرا رفتی چطور دلت اومد؟ وقتی از پیشم میری کمی خاک بردار هرچی درد داری تو سینه خالی کن رو قبرم سارا گریه نکن. تو گریه می کنی من عذاب می کشم. تو رو خدا گریه نکن، بسه گلم گریه نکن. پاشو برو آخه دیرت میشه من نگرانت میشم. از من دیگه فقط یه مشت خاک مونده. تو رو خدا دست بردار، برو سارا فقط خاطراتم رو زنده نگه دار. ببخشید قدر تو ندونستم، کاش می تونستم اشکاتو پاک کنم، کاش دستامو از تو طابوت میذاشتن بیرون که بفهمن چیزی با خودم نبردم، کاش موهامو شونه نمی کردن تا می فهمیدن کسی دست نوازش رو سرم نکشیده بود، کاش میشد بهش می گفتم منتظرش بودم وقتی که تو بیمارستان بود، کاش میشد بهش می گفتم چشم به در بود نیومدی سراغم، بگم که به یادش بودم، بگم که عاشقت مُرد دیگه نیاد سراغم. سارا برو، برو و شبای پنج شنبه واسم فاتحه بخون و به همه هم بگو برام بخونن تا شاید عذاب خودکشیم کم شه...

راحیل اینو گفت و از جلو چشمم محو شد. چقدر دلم می خواست پیشم میموند، چقدر دلم می خواست واسش حرف بزنم، چقدر دلم می خواست برم تو بغلش، چقدر دلم می خواست خودم رو سبک کنم اما اون دیگه رفته بود. کاش بلند می شدم و می دیدم همه این اتفاقا خواب بوده، اما همش واقعیت بود. راحیل دیگه نبود. وقتی هوا گرگ و میش بود مامانم اومد دنبالم و گفت بریم تهران، منم دیگه بلند شدم و رفتیم تهران. تا یه هفته رفتم مدرسه، اصلاً به یاد محمد هم نبودم. فقط به راحیل فکر می کردم.

با مرگ راحیل دیگه هیچکس و هیچ چیز نمی تونست خوشحالم کنه، همش تو حال خودم بودم. با هیچ کس حرف نمی زدم، فقط اشک می ریختم. بعد از یه هفته رفتم مدرسه، با اینکه اون موقع هم هنوز تو اون حال خودم نبودم تو راه برگشت از مدرسه بودم که محمد رو دیدم به طرفم اومد حرف می زد، اما من جواب نمی دادم. یعنی انگار یه نفر جلو زبونم رو گرفته بود و نمی

گذاشت حرف بزنم.

- سلام سارا، کجا بودی؟ تو این چند روز دق کردم. با توئم سارا، میگم کجا بودی؟ سارا می شنوی چی میگم؟ سارا حالت خوبه؟ با من قهری؟ کسی چیزی گفته؟ من کاری کردم؟ خب بگو چی شده؟!

بدون اینکه به سئوالای محمد جواب بدم به طرف مدرسه حرکت کردم و رسیدم به مدرسه، تو مدرسه مامانم به معلم ام گفته بود که من حالم بده و اونا هم اون روز به من کاری نداشتن. موقع برگشت مدرسه دوباره محمد اومد دنبالم، دوباره پرسید:

- سارا تو چت شده؟ با این کارات حرص میدی. با این کارات عذاب میدی، اگه نمی خوای با من باشی خب بگو. چرا اعصابمو می ریزی به هم؟ سارا چرا چشمت قرمز شده؟ چرا این طوری شدی؟ آخه دختر داری دیوونه ام می کنی، به خدا داغونم کردی، یه کلمه بگو چی شده؟

- محمد می فهمی حالم بده؟ می فهمی یه نفر رو که جزئی از خانوادم بود، جزئی از وجودم بود، جزئی از زندگیم بود از دست دادم؟ می فهمی من خرابم؟ می فهمی دیگه از زندگی کردن متنفرم؟ دست از سرم بردار. تو رو خدا برو بذار تو حال خودم باشم.

- چی میگی، تو کی رو از دست دادی؟

- هیچی فقط برو.

- بیا بریم تو ماشین، من ماشین آوردم.

با محمد رفتیم سوار ماشین شدم. محمد رفت کمی دورتر از مدرسه و یه جا نگه داشت و گفت:

- حالا بگو چی شده که اینقدر به هم ریختی؟

- راحیل دخترداییم رفت، خودکشی کرد.

- چرا، جدی میگی؟

- قیافه من مثل کسیه که داره شوخی می کنه؟
 - نه، اما خب حالا واسه چی خودکشی کرده؟ نکنه همون دختره بود که
 عکسشو بهم نشون دادی و ازش حرف میزدی، آره سارا؟
 - آره خودش بود. دیگه نیست. من نمی توئم درک کنم که دیگه نیست یعنی
 باورم نمیشه. هر لحظه هزار بار آرزو می کنم کاش می خوابیدم و بلند میشدم
 می دیدم همه این اتفاقا خواب بوده.
 همه اتفاقا رو واسه محمدتعلیف کردم، اونم خیلی ناراحت شد و گفت:
 - واقعاً متأسفم سارا، اما تو رو خدا خودتو عذاب نده. اونم راضی نیست تو
 اینقدر خودتو ناراحت کنی.
 - نمی شه، نمی شه...
 - سارا، جون من ناراحت نباش. باور کن وقتی تو رو با این وضع می بینم
 اعصابم می ریزه به هم، راستی امتحاناتو چیکار کردی؟
 - تو این یک هفته که رفته دو تا امتحان بوده که مدرسه قبول کرده نمره
 های کلاسیمو رد کنه.
 - خب از این به بعد رو بخون، اون رفته حتماً خدا می خواسته، حتماً به
 صلاحش بوده، تو دیگه خودتو عذاب نده که ده نفر دیگه هم واسه تو عذاب
 بکشن، به خدا تحمل یه لحظه ناراحتیتو ندارم.
 - باشه، میشه منو برسونی خونه؟
 - آره حتماً.
 - ممنون.
 بعد از بیست دقیقه رسیدیم خونه.
 - خب محمد ممنون که منو رسوندی، خدافظ. راستی، ببخشید این چند روز
 نگران شدی شرمندم.
 - نه، این حرفو زن. من شرمندم که اون طوری باهات حرف زدم.

- محمد ببخشید، من هیچ وقت قدر تو ندونستم و همیشه تو واسه من همه کار کردی و به حرفام گوش دادی اما من درست برعکس تو.
 - دیگه این حرفارو نزن، این طوری از دستت ناراحت میشم.
 - باشه، اما اگه این چند روز نیومدم بیرون ازم دلخور نشو. به خدا اصلاً حال و حوصله ندارم قول میدم یه کم بگذره جبران کنم.
 - نه عزیزم لازم به جبران نیست، تو حق داری. شاید من جای تو بودم از این بدتر بودم.
 - خب دیگه مزاحمت نمی شم، خداافظ.
 - خداافظ. قول بده بهش فکر نکنی، البته منظورم این نیست که از یاد ببریش.
 - باشه.



با محمد خدافضلی کردم و اوادم خونه. نمی تونستم در و دیوار خونه رو تحمل کنم. داشتم خفه می شدم. وقتی تنها بودم بیشتر به راحیل فکر می کردم. یه عکسشو داده بودم عکاسی واسم بزرگ کرده بودن و قابش کرده بودم و به دیوار زده بودم. وقتی می دیدمش غصه می خوردم. وقتی به اون قیافه معصوم و دوست داشتنی نگاه می کردم بیشتر دلم می سوخت. واقعاً حیف بود. سعی کردم بهش فکر نکنم با اینکه کار خیلی سختی بود.
 حدود دو ماه گذشت و من تو این دو ماه فقط یک بار محمد رو دیدم، روز هفتم اسفند بود که اون روز تقریباً دیگه حالم بهتر شده بود/ امتحاناتم هم تموم شده بود و کارنامه ام رو هم گرفته بودم/ معدلم با اینکه خوب شده بود اما مثل سالای گذشته واسم رضایت بخش نبود.
 خلاصه که هفتم اسفند رفتم پارک، می دونستم بالاخره اگه محمد بیاد کنار

پنجره منو حتماً می بینم و همینم شد. بعد از پنج دقیقه محمد اومد و پرسید:

- خانم ببخشید ساعت دارید؟

- نخیر ندارم!

- دوتامون خندمون گرفت.

- الهی فدای خنده هات بشم.

- اِ، محمد گفتم بدم از این قربون صدقه ها میاد خدا نکنه...

- خب دوست دارم چیکار کنم؟ بعدشم من جدی می‌گم.

- نه، من خوشم نمیاد.

- باشه، سعی می کنم دیگه نگم، حالا حالت خوبه؟

- بد نیستم.

- نه نشد، بد نیستم یعنی چی، اگه تو خوب نباشی منم خوب نیستم.

- خب خوبم.

- آهان دمت گرم، پس منم خیلی خیلی خوبم از این بهتر نمی شم.

چند دقیقه سکوت کرده بودیم که من سرم همیشه از روی اون یه خرده

خجالتی که داشتم پایین بود اما زیر چشمی متوجه شدم که محمد به من زل

زده.

- سارا تاکی می خوای از من خجالت بکشی، فکر می کنی نمی فهمم؟

- نه، خجالت نمی کشم فقط حرفی نداشتم.

- خب هروقت حرفی نداشتی به من نگاه کن مثل من که به تو نگاه می کنم.

- باشه.

- نه، بگو چشم، ناسلامتی قراره خانومم بشی ها باید از الان یه خرده جذبه

ام رو بهت نشون بدم.

- خب چشم، آقامون هرچی شما بفرمایین اطاعت میشه.

- سروری سالاری خاک زیر پاتم.

- وای محمد این قربون صدقه هاتو اصلاً بذار کنار، به خدا وقتی این طوری میگی دوست دارم زمین دهن باز کنه من بیفتم توش.
- خدا نکنه گیر نده دیگه خب من دوست دارم این طوری قربون صدقه برم، حالا به لحظه چشمتو ببند کارت دارم.

- واسه چی؟

- تو چشمتو ببند می فهمی؟

- خب باز کنم؟

- نه صبر کن.

- باز کنم؟

- حالا باز کن.

- وای محمد اینا واسه چیه؟

- عزیزم تولدت مبارک.

- نه، امروز تولدم بود؟

- آره، مگه یادت نبود؟

- نه باور کن.

- اشکال نداره.

- محمد تو خیلی خوبی، نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

- خواهش می کنم عزیز دلم، هرکاری کردم وظیفه بوده.

وقتی می دیدم محمد اون طوری بود از خودم خجالت می کشیدم. همون موقع بغض کردم و گریه کردم واسه بی رحمی خودم، واسه سنگدل بودن خودم، چطور می تونستم در برابر کسی که اینقدر واسش اهمیت دارم اینقدر بی تفاوت و بی احساس باشم. چشمامو از محمد دزدیدم که اشکامو نبینه که گفت:

- سارا عزیز دلم، قربونت برم داری گریه می کنی؟

- محمد من واقعاً لیاقت این همه محبت تو رو ندارم، برو با یه نفر که قدر تو

بدونه، با اینکه جونم به جونت بسته اس، با اینکه دیگه بدون تو بودن رو جزء محالات می دونم، با اینکه فقط وجود تو و پدر مادرمه که امید زندگی بهم میده اما...

- شروع نکن سارا، بذار امروز رو خوب بگذرونیم. دیگه از این تصویرها هم نداشته باش. حالا شمعا رو فوت کن دیگه.

شمع های کیک تولدی که محمد واسم گرفته بود رو فوت کردم. کیک تولد هفده سالگیم، بعدش هم کادومو باز کردم. دو تا جعبه بود یکی مکعب مربع بزرگ و یکی هم شکل یه جعبه شکلات بود. اول کوچیکتره رو باز کردم یه ساعت و یه دستبند خیلی گرون قیمت و شیک بود که ست هم بودن و اون یکی هم یه ادکلن خیلی خوشبو و گرون قیمت.

- محمد من الان نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم، واقعاً ممنون. خیلی خوشحالم کردی. امیدوارم که بتونم جبران کنم.

- خواهش می کنم، عزیزم باور کن کاری نکردم.

- به هر حال ممنون.

- خب خانومم کارنامتو گرفتی یا نه؟

- آره.

- خب نیاوردیش؟

- چرا، اما روم نمیشه نشونت بدم.

- اشکال نداره، حالا چند تا بیست بدون دو آوردی؟

- بیا اینهاش ببین.

- خب چند لحظه صبر کن ببینم.

بعد از چند دقیقه دیدم محمد با یه اخم تو چشمام نگاه می کنه، با یه اخم خیلی ترسناک. منم وقتی دیدمش سرمو انداختم پایین و با مظلومیت و مثل بچه ها که وقتی یه کار بدی می کنن و می خوان از پدر مادرشون معذرت خواهی

کنن گفتم:

- خب ببخشید.

- ببینمت!

با صدایی که انگار از کسی میترسه درست مثل بچه ها گفتم:

- خب قول میدم ترم بعد نرم خوب شه ببخشید.

- میگم نگام کن ببینم.

- چیه؟

چند ثانیه تو چشمام خیره شد و منم مجبور کرد که بهش نگاه کنم، بعد یهو

اخماشو باز کرد و گفت:

- سارا واقعاً فکر نمی کردم اینقدر...

- نه نگو، می دونم واقعاً فکر نمی کردی اینقدر دختر تنبلی باشم.

- واقعاً فکر نمی کردم اینقدر درسخون باشی.

- داری مسخره می کنی.

- نه به خدا، جدی میگم.

- واقعاً.

- آره واقعاً.

- اتفاقاً اصلاً خوب نشدم.

- از این بهتر، واقعاً خوشحالم کردی.

- خوشحالم که تو خوشحال شدی.

- آفرین. سعی کن همیشه همین طور باشی. من تو کارنامم فقط ورزشم

بیست بود بقیه تک.

- جدی؟

- جدیه جدی. الان که کارنامتو دیدم حال کردم.

- بله تو چقدر زرنگ بودی، مگه تو چقدر درس داشتی که ده تا رو تک

آوردی؟

- ماها که اصلاً تو مدرسه نبودیم.
- پس کجا بودین.
- همش از مدرسه فرار می کردیم.
- می رفتین کجا؟ می رفتین سر قرار؟ آره کلک راستشو بگو.
- نه به جون خودم و خودت. تو اولین دختر زندگی من هستی.
- شوخی کردم، می دونم. خب محمد جونم اجازه هست فردا برم بیرون؟
- کجا؟
- برم بیرون بگردم، برم خرید. مامانم اصرار می کنه باید بری لباس و این چیزا بخری.
- با کی می خوای بری؟
- تنها می خوام برم.
- نخیر، اجازه نیست بری.
- چرا؟ به من اعتماد نداری؟
- به تو دارم اما به این آشغالای خیابونی اعتماد ندارم.
- خب پس من نرم؟
- نه.
- بذار برم دیگه.
- همین که گفتم، دیگم چیزی نشنوم.
- باشه خب عزیزم، کاری نداری هوا داره تاریک میشه.
- نه خدافظ.
- خدافظ.
- حدود دو قدم ازش فاصله گرفتم و داشتم به طرف خونه می رفتم که محمد
- صدام زد:

- سارا!!؟

سرمو برگردوندم و جواب دادم.

- بله؟!

- عاشقتم.

- منم همین طور...

به طرف خونه اومدم محمد بهم اجازه نداد برم خرید / با اینکه با عصبانیت گفت و انگار یه جووری گفت که بهم اعتماد نداره اما از غیرتی بودنش لذت بردم. احساس کردم واقعاً منو دوست داره و واسش مهم هستم.

شب وقتی پای کامپیوتر بودم و صدای آهنگ رو زیاد کرده بودم و داشتم به یه آهنگ غمگین گوش می کردم که یه دفعه برق رفت. می خواستم سخته کنم. تنها تو خونه و شب اونم تاریک، فقط سعی کردم زود برم تو پذیرایی و شمعدونی ها رو از رو میز آینه روشن کنم که وقتی رفتم تو پذیرایی یه چیزی دیدم باور نکردنی. مامان و بابام بودن با ده تا از دوستای مدرسم که واسم تولد گرفته بودن. تا منو دیدن جیغ و هورا کشیدن و یه غلغله ای برپا شد که تا دو خیابون اونور ترم فکر کنم فهمیدن.

- شما کی اومدین؟

- خیلی وقته، شما صدای موسیقی تون اونقدر زیاد بود که نشنیدین.

- ممنون. واقعاً غافلگیرم کردین.

رفتم تک تک دوستانمو بوسیدم و ازشون تشکر کردم.

رفتم لباسمو عوض کردم و بابام هم فقط هدیه اش رو بهم داد و رفت بیرون که دوستانم تو لباس پوشیدن راحت باشن اما اگه بخوام راستشو بگم خیلی هم خوشحال نشدم. هیچی به اندازه تولدی که محمد واسم گرفت خوشحالم نمی کرد. اون شب دوستانم اصرار کردن واسشون گیتار بزنم. منم ازشون خواهش کردم اول یه آهنگ غمگین بزنم. بعد یه آهنگ شاد. اولش قبول نکردن اما بعد

قبول کردن. منم یه آهنگ که واسه یکی از خواننده ها بود و خیلی دوستش داشتم رو زدم و باهاش خوندم.

این بود،

این گریه نیست

این سهمم از درده

سهم من از بغض نگاه تو

خواستم پیام، اما دیگه دورم...

از تو و قلب بی گناه تو،

خیلی پشیمونم،

حلالم کن با عشق تو بد جوری تا کردم

خیلی واسه جبرانشون دیره

این حقمه خیلی خطا کردم

سزاه این تنهایی

سزاه که تک تک لحظه هامو تنها سر کنم

سزاه این تنهایی

سزاه که پیش چشم تو

همه خاطراتو یک شبه پرپر کنم

دوستام واسم دست زدن و کلی تشویقم کردن و ازم خواستن یه آهنگ غمگین دیگه بزنم. سرمو بالا آوردم دیدم محمد داره نگام می کنه، آخه مامانم پنجره ها رو باز گذاشته بود.

چون خیلی گرم بود و خونه خواهر محمدم تو ساختمون رو به رویی بود و اگه پنجره ها باز می موند قشنگ رو خونه ما تسلط داشتن. وقتی نگاش کردم دیدم دستشو گذاشته زیر چونش و منو نگاه می کنه. تا حالا واسه محمد گیتار نزده بودم. فکر کردم بدش بیاد جلوی جمع بخوام گیتار بزنم و توجه همه رو به خودم

جلب کنم، واسه همینم حرفشم نزدَم.

به اصرار دوستام یه آهنگ دیگه زدم. با اینکه می دونستم محمد داره نگام می کنه و خجالت می کشیدم اما سرمو انداختم پایین و زدم و همراهش خوندم:

واسه من فرقی نداره بمونم تو این دنیا یا بمیرم

آرزوم فقط همینه یه بار دیگه تو رو ببینم

جز تو کسی ندارم حالو روزمو ببین

آسمون بی ستارم نفسای آخرم

دیگه کم کم میرنو تموم میشن

چشمام از روزی که تو رو ندیدن مثل ابر بهار می بارن

ای کاش واسه یه لحظه بفهمی حال من چقدر خرابه

زندگیم تباه میشه شبو روز هرچی رو به روی منه سراه

یه روز میشه میای می بینی که غم رومو پوشونده

از وقت رفتنت رو سرم موی سیاهی نمونده

نذار چشمام مثل سیاهی شبام تاریک بشن

این چشمام سو داشته باشن هنوز منتظرن

جز تو کسیو ندارن...

- سارا یه آهنگ دیگه هم بزَن، خیلی قشنگ می زنی.

آره سارا وقتی می زنی ما حال می کنیم از صدتا خواننده هم قشنگ تر می

زنی و می خونی.

- باشه چشم.

شروع کردم یه آهنگی رو زدم و خوندم که محمد حال کنه. واقعاً هم واسه

محمد زدم، از قصد هم بلند خوندم و به مامانم گفتم می کروفونی که واسه

دستگاه سیدی رو بیاره که صدای گیتار بلند باشه که محمد هم بشنوه.

مامانم هم قبول کرد و من با عشق شروع کردم به گیتار زدن و خوندن:

خیلی خوشحالم از اینکه تو به دنیا اومدی
تو، دنیا فهمید که تو انگار نیمه گمشدمی
زندگی خیلی خوبه چون که خدا تو رو داده
روز تولدم خدا فرشتشو فرستاده
خدا مهربونی کرد تو رو سپرد دست خودم
دستتو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم
آورده دنیا یه دونه اون یه دونه پیش من
خدا فرشته هاشو که نمی سپره دست همه
تو نمی اومدی پیش من عاشق کی میشدم
به خاطر اومدن تو دنیا ممنون توئم
خدا مهربونی کرد تو رو سپرد دست خودم
دستتو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم

محمد بلند داد زد زندگی منی و سریع قایم شد. همه می خواستن بدونن صدای کی بود. اما صاحب اون صدا رو فقط من شناختم. بچه ها زیاد دیگه توجه نکردن و بعد از او هم آهنگ نازنین سارا رو زدم. باز محمد تو پنجره بود. دیگه از گیتار زدن جلو چشم محمد خجالت نمی کشیدم. خلاصه اون شب خیلی زود گذشت. کادو ها رو باز کردیم مامانم واسم یه سرویس نقره خیلی ناز و لب تاب گرفته بود. بعد از خوردن کیک و شام، بچه ها رفتن. اون شب خیلی خسته شدم و رفتم خوابیدم اما قبلش هم کلی به محمد فکر کردم. وابستگییم بهش بیشتر شده بود نمی دونستم داشتم خودمو گول می زدم یا نه نمی دونستم داشتم به خودم تلقین می کردم یا نه.



امروز طبق معمول با صدای گوش خراش ساعت از خواب بلند شدم و آماده

شدم که برم مدرسه. خودمو تو آینه نگاه کردم دیگه اثری از جای اون زخما رو صورت‌م نبود و صورتم کاملاً خوب شده بود.

بعد از آماده شدن از خونه زدم بیرون. امروز صبح محمد رو ندیدم. احساس کردم از دستم ناراحت شده. چون بهش نگفته بودم گیتار زدن بلام اما نه محمد این طور اخلاقی نداشت که به خاطر هر چیز مسخره بخواد دعوا کنه یا از دستم ناراحت شه. بعد از مدرسه محمد رو دیدم با ماشین اومده بود دنبالم. اولش خواستم کمی اذیتش کنم، به خاطر همینم هرچی صدام زد جواب ندادم و بی محلش کردم که اون اگه خواست دیشب رو بهانه کنه اصلاً یادش بره. از کنارم داشت با ماشین می اومد.

- سارا؟! سارا با توئم. باز چی شده مگه من کاری کردم که دوباره بی محلم می کنی، به خدا از دست کارات روانی شدم!

- ا، محمد توئی.

- مسخره، یعنی تا الان نفهمیدی؟

- نه، فکر کردم یه نفر قصد مزاحمت داره که داره با ماشین از کنارم رد میشه.

- سارا خیلی لوسی، از این شوخی ها نکن.

- خب خواستم یه خرده بخندیم جو عوض شه.

- خب دیگه الان کاملاً عوض شد، ما هم خیلی خندیدیم.

- نخندیدی؟

- چرا، میگم خندیدم دیگه.

- کو، من ندیدم تو بخندی.

- نگاه کن، خوبه حالا خندیدم.

- نه این خنده فایده نداره.

- سارا لوس نشو، بیا سوار شو.

- تا نخندی نمیام سوار شم.
 محمد خندید و گفت:
 - از دست تو سارا.
 - اِ، راستی سلام. من سلام نکردم.
 - علیک سلام. الان سلام می کنی؟
 - خب بهتر از اینه که سلام نمی دادم.
 - کم هم نمیاری.
 - اختیار دارید به پای شما نمی رسم.
 - راستی یه کتک داری.
 صدامو بچه گونه کردم و گفتم:
 - می خوای منو دعوا خُنی؟
 - بله می خوام شمارو دعوا کنم، دخترِ بد.
 - چلا، آخه مگه من چیچار کردم؟
 - برا چی واسه من گیتار زده بودی؟
 - خب جفتم شاید نالاحت بشی.
 - برای چی؟
 - نمی دونم.
 - خب خانومم مگه امروز نمی خواستی بری لباس بخری.
 - بله، می خواستم برم اما آقامون اجازه نداد منم دیگه نرفتم.
 - چه آقای نامردی! اما آقاتون به من گفت به سارا برو بگو از مدرسه تعطیل
 شد بره حاضر شه می خوام ببرمش بیرون.
 - برو بهش بگو باشه اما باید زنگ بزنه مامانش اگه قبول کرد میاد.
 - خب همین الان برو خونه زنگ بزن مامانت به من خبر بده محمد منو
 رسوند خونه و وایساد جلو در که من خبر بدم بهش وقتی زنگ زدم.

مامانم اجازه داد و به محمد گفتم:

- برو خونه من یک ساعت دیگه حاضر میشم.

- یک ساعت دیگه! چه خبره؟

- ا، تازه یک ساعت هم خیلی هنر کردم که آماده بشم.

- باشه هرچی شما بگی پس من یک ساعت دیگه جلو در هستم.

- باشه.

خلاصه که بعد از یک ساعت کلی شیک کردم و رفتم پایین. محمد نگام کرد

و یه لبخند زد و سرشو تکون داد.

- سلام.

- سلام.

- خوشگل شدم؟

- نه نشدی.

- پس من میرم شما با یه خوشگل برو خرید.

- باور کن شوخی کردم زندگی، منظورم این بود خوشگل نشدی خوشگل

بودی از اول.

- آهان.

- حالا بریم خانم خوشگله؟

- آره بریم.

- کجا؟

- نمی دونم، هر جا که لباس داره.

- باشه.



با محمد رفتیم یه مجتمع که حدود ده طبقه بود و از اونجا لباس گرفتیم

وقتی خواستم پول مانتومو خودم حساب کنم محمد یه نگاه خیلی بد بهم انداخت که خیلی ترسیدم وقتی از مغازه اومدیم بیرون گفتم:

- محمد بیا بریم خونه من چیزی نمی خرم.

- چرا، مگه نمی خواستی همه چی بخری.

- نه نمی خوام.

- چرا؟

- چون نمی خوام.

- دلیلش؟

- من نیومدم که تو پول بدی، مگه من پول ندارم خودم که تو حساب می کنی.

- می دونم داری، اما من خودم دوست دارم برات بخرم.

- نخیر، لازم نکرده شما لطف کنی. من این طوری راضی نیستم و چیزی هم نمی خرم.

- بیا بریم اینقدر حرف زن، تا اینجا اومدی و تا همه چی هم نخری نمیذارم پاتو از این پاساژ بذاری بیرون.

- نمی خوام.

محمد آستین مانتومو کشید و منو به زور می برد تو مغازه ها و خودش انتخاب می کرد. سلیقه ش هم خیلی خوب بود. دقیقاً همون چیزایی رو انتخاب می کرد که منم بودم همونا رو انتخاب می کردم. بهش گفتم:

- واسه کی می خری؟ من که اینارو نمی پوشم.

- شما بیجا می کنی، هرچی من می خرم باید بپوشی.

- محمد می دونستی این کارات عذابم میده.

- نه نمی دونستم.

- خب از الان بدون، من از این کارات خوشم نمیاد.

- اما خودم از این کارا لذت می برم.
خلاصه که محمد کلی اصرار کرد که حرفی نزنم و گفت اگه یک کلمه دیگه حرف بزنم اعصاب می ریزه به هم. وقتی خریدامون تموم شد رفتیم سوار ماشین شدیم. محمد ازم خواست بریم رستوران، اما من گفتم دیرم شده و باید برم خونه.

- سارا یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟
- نه ناراحت نمی شم.
- من کی پیام خواستگاری؟
- الان نه، الان اصلاً فرصتش نیست. فعلاً تو کنکورتو بده دانشگاه رو قبول شو. منم دیپلم بگیرم بعد.

- یعنی یک سال بعد؟
- خب الان مامانم اینا قبول نمی کنن، یعنی نمیدارن. تازه باید رابطه هامونو کمتر کنیم. بابای من از تنها چیزی که به شدت ناراحت میشه و اعصابش خورد میشه اینه که بفهمه من یه رابطه با یه پسر دارم.

- خب منم می خوام دیگه این رابطه تموم شه که اتفاقی پیش نیاد.
- نه الان نمیشه.

- باشه هرچی تو بگی.
- راستی یک ماه دیگه عیده ها.
- بله می دونم.
- محمد تو رو خدا واسه کنکور بخون قبول شی.
- مطمئن باش قبول میشم.

- از خداهم.
- پس قراره خواستگاری یک سال دیگه، آره سارا خانوم؟
- آره دیگه.

- من که تا اون موقع می میرم.
- ا، این چه حرفیه می زنی، خدا نکنه.
- ببخشید.
- دیگه تکرار نشه.
- رو چشمم.
- خب دیگه کاری نداری.
- نه ندارم، مواظب خودت باش.
- محمد؟!

- جون دلم؟

- خیلی دوست دارم.

- ما بیشتر.

- خدافظ.

- خدافظ.

وقتی اومدم خونه مامانم اینا هنوز از شرکت برگشته بودن. لباسامو سریع عوض کردم و لباسایی رو که خریدم گذاشتم دم دست که مامانم اومد نشونش بدم. پولایی که بابام داده بود لباس بخرم قایم کردم که نپرسن پس با پول کی گرفتی. می خواستم با اون پولا واسه محمد کادو بخرم. حدود نیم ساعت طول نکشید که اومدن.

- سلام مامان.

- سلام عزیزم. چطوری، راستی رفتی خرید؟

- آره رفتم.

- خب چی خریدی؟

- همه چی.

- بیار ببینم.

- اوناهاش کنار کاناپه اس.

مامان تک تک بازشون کرد و گفت:

- سارا خیلی خوش سلیقه شدی ها.

- جداً.

- آره جدی میگم.

- خب خدا رو شکر.

- تو دل خودم گفتم سلیقه من نیست، سلیقه محمده.

بعد از شام خوردن و فیلم دیدن اومدم بخوابم. فردا جمعه بود و من از اینکه فردا تعطیل بود خیلی خوشحال بودم. پنج شنبه ها یه آرامش خاصی داشتم. یه جورایی اضطراب نداشتم و خلاصه خیالم راحت بود. یه شب نبود که بدون فکر کردن به محمد بخوابم. همش تو فکرش بودم. الان دیگه بهم ثابت شده بود هیچ پسری مثل محمد وجود نداره. اصلاً مغرور نبود. تا حالا هیچ وقت عصبانی نشده بود. آرزو می کردم که واسه یک بار هم که شده عصبانیتشو ببینم اما همیشه صبور بود.

محمد شش سائتی متر تقریباً از من بلندتر بود و اندامش هم معمولی بود. یعنی نه چاق بود نه لاغر، خیلی هم به سر و وضعش می رسید. همیشه یه جور لباس می پوشید من که کلی لباس داشتم در برابرش کم آوردم اما از لحاظ قیافه دوستانم می گفتن من سرترم. اما از نظر ثروت اون طور که محمد تعریف می کرد وضعشون از ما خیلی بهتر بود و مطمئن بودم همه حرفاش راسته چون از وضع ماشین و خونه خواهرش معلوم بود از خانواده های خیلی پولدارن. البته ما هم از نظر مالی هیچی کم نداشتیم فقط محمد اینا وضعشون بهتر بود.

خلاصه که محمد همه خصوصیاتیه که یه دختر میتونه باهاش ازدواج کنه رو داشت پول، خوشگلی، خوشتیپی، اخلاق، خانواده. خلاصه که همه چی تموم بود اما هیچ کدوم از این چیزا واسه من مهم نبود به جز اخلاقش. من فقط به خاطر

اخلاقش دوشش داشتیم.

خلاصه که تا ماه فروردین هفته ای یکی دو بار همدیگرو می دیدیم اما ماه اردیبهشت که هم امتحانای من نزدیک بود و هم کنکور محمد یه روز بهش گفتم بیاد پارک.

- سلام.

- سلام سارا خانم، چه عجب روی ماهتونو دیدیم.

- کم لطفی می کنید. ما که همیشه هستیم شما ستاره سهیل شدین.

- خب خوبی؟

- از احوال پرسى شما.

- نه جدی حرف بزن، دوست ندارم با کنایه حرف بزنیم.

- خب آره خوبم.

- پس منم خوبم.

- خب چه کارا می کنی؟

- درس می خونم دیگه.

- درس می خونی.

- فقط به خاطر تو.

- چرا به خاطر من؟

- چون تو گفتی.

- آهان، از این لحاظ.

- بله از همین لحاظ.

- خب محمد خواستم بگم از تا یک ماه دیگه از هم خدافظی کنیم.

- یعنی چی؟

- ترجمه کنم؟

- ممنون میشم.

- یعنی امتحانای من شروع شده و معدل سال سوم هم روی کنکور تأثیر داره. تو هم باید کنکوریدی و برای من خیلی مهمه قبول شی.
- آهان. بله، کاملاً فهمیدم.
- خب خدا رو شکر.
- همین؟
- آره، کاری نداری من برم؟
- بی معرفت واسه پنج دقیقه منو کشوندی؟
- نمی دونستم بهت برمی خوره وگرنه اصلاً نمی گفتم بیای.
- سارا باز شروع نکن.
- چی رو شروع نکنم، با حرفات آدمو عذاب میدی.
- سارا چرا بزرگش می کنی، مگه من چیکار کردم؟
- دیگه می خواستی چیکار کنی؟
- سارا باشه ببخشید، غلط کردم خوب شد؟
- وقتی محمد این حرفو زد داشتم خجالت می کشیدم. از خودم، از بی رحمی هام، اما می خواستم همیشه اونو مقصر جلوه بدم که نمی دونم چرا فقط دوست داشتم اون مقصر باشه تا ازم معذرت خواهی کنه، اما دوشش داشتم. من محمد رو دوست داشتم فقط نمی دونستم چرا می خواستم اذیتش کنم!
- خب دفعه آخرت باشه.
- باشه هرچی تو بگی.
- آ، راستی اینو واسه تو خریدم.
- واسه من؟
- آره، بازش کن ببین خوشه میاد؟
- یه پیراهن و یه ساعت و یه ادکلن خیلی گرون قیمت واسش گرفته بودم. می خواستم جبران کنم.

- وای سارا مرسی، خیلی خوشگلن. دستت درد نکنه، چرا زحمت کشیدی؟
- کاری نکردم مبارکت باشه عزیزم. اگه دوست نداشتی یا اندازت نبود برو عوضش کن.
- نه از این خوشگل تر هم مگه هست؟
- خب اجازه هست برم خونه؟
- بله هست، برو به سلامت.
- پس قرار ما یک ماه دیگه همین ساعت.
- باشه.



اون روز وقتی رفتم خونه بغض گلومو گرفته بود. هر وقت محمد رو می دیدم و ازش جدا می شدم همین حس رو داشتم، مخصوصاً الان که باید دو هفته یک بار همدیگرو می دیدیم. خلاصه که روزا می اومدن و می رفتن و من حتی یک بار هم در حد یه نیم نگاه محمد رو نمی دیدم. روز به روز حالم بدتر می شد. انگار من مثل معتادها شده بودم و محمد هم مثل مواد مخدر که بهش نیاز داشتم اما خودم ازش خواسته بودم، نمی تونستم بدون محمد باشم، بهش عادت کرده بودم. محمد گفته بود اگه کنکور قبول شه باید سه ماه بره شهرستان خونشون و بعد از سه ماه دیگه واسه همیشه میاد تهران که امتحانای من تموم شده بود اما محمد هنوز کنکور نداده بود و من هم نمی خواستم مزاحمش بشوم، بهش نگفتم بیا بیرون می خوام ببینمت، روزای آخر که دیگه حالم بدجوری بد شده بود تا حدی که کارم به بیمارستان کشید واسه اینکه اینقدر تو خونه مونده بودم و به در و دیوار خونه نگاه کرده بودم و به رفتن محمد فکر می کردم داغون شده بودم. مامانم اینا منو بردن بیمارستان، نمی دونم محمد از کجا دونسته بود، من اومدم بیمارستان که اومد ملاقاتم.

- محمد؟
- جون محمد.
- کجا بودی؟
- سارا داری با خودت چیکار می کنی؟
- محمد نمی تونم دوریتو تحمل کنم.
- من که الان پیشتم.
- الان پیشمی، چند روز دیگه که می خوامی بری واسه سه ماه هم دیگه
نمیای چی؟
- در عوض کاری می کنم که واسه همیشه بیایم اینجا.
- چطوری؟
- مامانم اینا رو راضی می کنم بیان اینجا.
- محمد تو رو خدا تنهام نذار، تازه فهمیدم بدون تو نمی تونم زندگی کنم.
- هستی من هیچ وقت تنهات نمیدارم باور کن.
- محمد ممنون که اومدی، الان برو می ترسم مامانم اینا بیان بد شه.
- باشه، فقط قول بده که زودتر حالت خوب شه. می خوام تا چهار روز دیگه
حالت خوبه خوب شه چون می خوام روز قبل از کنکورم رو با تو باشم.
- باشه.
- پس فعلاً خدافظ و روجک محمد.
- خدافظ.
- بعد از اینکه محمد رفت حالش خیلی بهتر شده بود، وقتی محمد رو دیدم کلی
انرژی گرفتم، مامانم اومد.
- سارا جان حالت بهتر نشده؟
- چرا مامان، حالش خوب شده. خواهش می کنم منو ببرید خونه.
- بذار برم با دکترا حرف بزنم ببینم چی میگه.

- خب زود بیا.

- باشه.

مامانم رفت با دکتر حرف بزنه و بعد از پنج دقیقه اومد.

- سارا گفت سرم تموم بشه میتونیم بریم.

- آخ جون داشتم دیوونه میشدم.

بعد از اینکه اومدم خونه واسه چهار روز دیگه داشتم روز شماری که نه لحظه شماری می کردم، تا چهار روز هم گذشت. امروز بعد از ظهر قرار بود با محمد برم بیرون. دیگه استرس درس هم نداشتم چون تابستون بود و درس نداشتم. اون روز واسه اولین بار همون لباسایی رو پوشیدم که محمد به سلیقه خودش واسم گرفته بود. یه مانتو مشکی که دور یقه هاش و آستین هاش چرم بود و یه شال صورتی خوشرنگ و کیف و کفش مشکی که با هم ست بودن. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. سعی کردم خودم رو ناراحت نشون ندم اما نمی تونستم، یعنی شدنی نبود. وقتی رفتم تو ماشین محمد یعنی ماشین خواهر محمد دیدم محمد هم همون پیراهن و ساعتی رو پوشیده که من واسش خریدم و همون ادکلنی رو زده که من خریدم، کلی از دیدن هم ذوق کردیم از چهارمون مشخص بود.

- سلام.

- سلام.

- مبارکه آقا محمد.

- چی مبارکه، لباسامو میگی؟

- نخیر، ماشینتونو میگم.

- مال من نیست مال خواهرمه.

- مگه این ماشین خواهرت بود؟

- نه عوض کرد.

- به هر حال مبارکه.
- ممنون راستی لباسات خیلی بهت میاد.
- چون شما خریدی.
- نه چون تو تن شماست.
- مرسی؛ همچنین. اما واسه من چون من خریدم بهت میاد.
- بله خیالی نیست سارا خانوم، شما هیچ وقت نداشتی من دلمو خوش کنم
- باشه ما هم خدایی داریم.
- شوخی کردم بابا.
- می دونم.
- خب بریم.
- بریم.
- تو ماشین نشسته بودیم که محمد گفت:
- خب دیگه چه خبرا سارا خانوم؟
- ممنون بد نیستم.
- یعنی خوب نیستی؟
- باید خوب باشم؟
- چرا باید خوب نباشی، مگه چی شده؟
- یعنی واقعاً نمی دونی؟
- نه، باور کن نمی دونم.
- واقعاً فکر می کنی واسم مهم نیستی که... که ناراحت نباشم!
- خب این یعنی چی؟
- محمد بدم میاد خودتو به نفهمیدن می زنی.
- ای بابا سارا یعنی اینقدر ما رو دوست داری، دیوونه میرم تا سه ماه از
- دستم راحت میشی.

- شوخی نکن محمد اصلاً حال و حوصله ندارم.

- فدات شم خب میگی چیکار کنم هر کاری تو بگی انجام میدم.

- لازم نکرده.

- خب اینم یه آهنگ شاد به افتخار شما.

آهنگ رو عوض کردم و یه آهنگ غمگین که اتفاقاً درباره جدایی بود رو گذاشتم. تا آهنگ شروع کرد به خوندن گریه کردم.

- سارا داری گریه می کنی؟ سارا زندگیم اشکاتو نبینم. زندگی اشکاتو پاک کن به خدا گریه کنی منم گریه می کنم ها. بابا بعد از یک ماه اومدیم همدیگرو ببینیم خرابش نکن!

هرکاری کردم گریه نکنم نمی تونستم. محمد دیگه نمی دونست چی بگه فقط به من زل زده بود. می دونستم اعصابش به کلی بهم ریخته اما به روی خودش نمی آورد. همیشه همین طور بود اما امروز دوست داشتم عصبانی شه، دوست داشتم عصبانیتش رو ببینم. انگار فکر می کردم واسه همیشه میره. دوست داشتم اگه این آخرین دیدارمون باشه عصبانیتش رو ببینم. واسم خیلی سخت بود اما انگار باید قبولش می کردم. مثل بچه های لج باز شده بودم که به حرف پدر مادرشون گوش نمیدن. محمد اعصابش ریخت بهم و گفت:

- لا مصب مگه من مُردم که تو داری این طوری اشک می ریزی. بسه دیگه اعصابمو ریختی به هم، نیم ساعت وایسادم گفتم بذار گریش بند بیاد مگه بند میاد. از دست تو سرمو می کوبونم به این شیشه ماشین ها.

- می دونم میری واسه همیشه هم پشت سرتو نگاه نمی کنی. فکر می کنی نمی فهمم تو هم مثل همه پسرای دیگهای. اما تو بدتر از اونایی چون نمیگی و می خوای منتظرم بذاری...

تا این حرفو زدم محمد یه دفعه یه سیلی زد تو صورتم و گفت:

- خفه شو سارا، این حرفای مفت چیه می زنی؟ دفعه دیگه از این غلطا نمی

کنی ها!

خیلی ازش ترسیدم. خیلی عصبانی شد و جدی حرف زد. صورتم می سوخت اما ناراحت نشدم. دستمو گذاشتم اون طرف صورتم که محمد با سیلی زد بعد با عصبانیتی که از روی دلسوزی بود گفت:

- دستتو بردار ببینم.

- نمی خوام.

- دلت می خواد یه سیلی دیگه بخوری؟

منم که خیلی ترسیده بودم دستمو برداشتم. محمد تا دید گفت:

- اوه اوه دستم بشکنه الهی، سارا خواهش می کنم منو ببخش اما خدایی

حق داشتیم، این بود جواب من؟

تصمیم گرفتم باهاش حرف نزنم و جوابشو ندم.

- سارا باور کن من هیچ وقت تنهات نمیذارم. منو تو تا قیامت با هم هستیم و

هیچ کس جز خدا نمی تونه ما رو از هم جدا کنه، فهمیدی؟ با توئم میگم

فهمیدی؟...

سرمو تگون دادم که یعنی آره فهمیدم.

- واسه من سر تگون نده، مگه زبون نداری؟ بگو آره.

- آره.

- چی آره؟

- آره فهمیدم.

- دفعه آخرت باش ها از این حرفا می زنی خب؟

- خب.

- دیوونه من برم تا سه ماه دیگه میام. اون وقت اینقدر منو می بینی که

حالت به هم بخوره. حالا اون اشکاتو پاک کن که اصلاً بهت نمیاد.

خواستم اشکامو پاک کنم که دیدم دستام می لرزن. تو اون گرما دستای من

یخ زده بودن. مثل یه مُرده متحرک شده بودم. محمد هم ماشینو نگه داشته بود و فقط داشت به من نگاه می کرد.

- سارا ببینمت؟

- نمی خوام نگات کنم.

- با توئم میگم نگام کن.

- از این به بعد با من حرف نزن چون جوابتو نمیدم.

با خنده گفت:

- دلت دوباره سیلی می خواد، آره؟

- جرأتشو داری؟

- بله که دارم. مال خودمی هرچقدر هم که بخوام می زنمت.

- روتم که زیاده!

- آره خیلی.

- معلومه.

- دفعه دیگه نبینم چشمتو خراب کنی ها.

جوابشو ندادم خواستم دستمو دراز کنم و از اون جلو ماشین محمد یه دستمال کاغذی بردارم که محمد واسه اولین بار مچ دستامو گرفت و همون طور که دستام توی دستاش بود به هم خیره شدیم و بهم گفت:

- سارا دوست دارم به چه زبونی بگم؟ باورت شه ها؟ بگو چیکار کنم که باورت شه.

وقتی دستای محمد تو دستام بود و به هم خیره شده بودیم یه آرامش خاصی داشتم. اولین بار بود دستای محمد رو لمس می کردم. دفعه اول که افتادم زمین محمد با آستین هاش دستای منو گرفته بود با اون حال هم ازم معذرت خواهی کرد که بهم دست زده بود اما این دفعه دستام کاملاً تو دستاش بود.

- سارا با توئم، بگو چیکار کنم...

- دستامو از روی خجالت از تو دستای محمد کشیدم بیرون و بهش گفتم:
- باورت دارم.
 - نه نداری، اگه داشتی این حرفارو نمی زدی.
 - بهم حق بده.
 - چقدر بهت حق بدم ها؟ مگه من بهت میگم می خوای بری با یه پسر دیگه که تو این کارا رو می کنی؟ من چون بهت اعتماد دارم اما تو چی؟
 - خب ببخشید.
 - سارا ببین قرار نیست داغونم کنی بعد بگی ببخشید. بیا قول بدیم به هم اعتماد داشته باشیم.
 - باشه قول میدم.
 - پس یادت باشه قول دادی.
 - یادم هست.
 - راستی بیا این عکس خوشگلم رو آوردم که هر وقت دلت تنگ شد ببینی و بگی محمد کجایی که دوست دارم روی زیبات رو ببینم.
 - شوخی نکن.
 - یعنی خوشگل نیستم؟ دیگه دستت درد نکنه.
 - منظورم این نبود.
 - خب باشه.
 - پس قراره با این عکس زندگی کنم، آره؟
 - این چه حرفیه؟ تو منو داری منم تو رو. مهم دوست داشتنه نه اینکه کنار هم باشیم. بعدشم ما کنار هم هستیم فقط قراره واسه سه ماه از هم دور باشیم.
 - فکر کن اصلاً رفتم سربازی، حالا صبر کن ازت یه عکس با این چشمای قرمز بگیرم که هر وقت نگات کردم بهت بخندم.
 - مگه من خنده دارم؟

- نه، شوخی کردم.
- دیگه از این شوخی ها نکن. من رو قیافم حساسم.
- چشم وروجک محمد. اِ، اِ دیدی داشت یادم می رفت! راستی دعا کنی فردا کنکور قبول شم ها.
- باشه.

بعد از چند دقیقه هیچ کدوم هیچ حرفی نزدیم که محمد گفت:
- سارا جونم، زندگیم، عزیزم لال شدی؟ بابا دلم واسه ناز کردنات، واسه غر زدنات، واسه لوس بازی هات، واسه شیطنت هات تنگ شده. یه خرده حرف بزن.
اما من ترجیح دادم سکوت کنم.

- سارا خدایی امروز خیلی قیافت دیدنی بود، الهی فدات شم وقتی می گفتی باشه می خواستم همون جا فدات شم. همه جوهر دوست داشتنی هستی.
بعد از چند دقیقه محمد کنار یه پارک نگه داشت و پیاده شدیم و محمد رفت بستنی گرفت و یکی رو خودش گرفت و یکی هم به من داد. اما من بستنی رو تو دستم نگه داشته بودم و داشت آب میشد. بستنی رو از دستم کشید و گفت:

- چرا نمی خوری؟
- دوست ندارم.
- تو که بستنی دوست داشتی!
- حالا دوست ندارم.
- شما بیجا کردی باید بخوری.
- زوره؟
- آره، من میگم.
- ببخشید شما؟
- عاشق شما. سارا بخور دیگه آب شد.
- نمی تونم به خدا.

- اگه نخوری دیگه باهات حرف نمی زنم. نه نبخشید میرم یکی دیگه می خرم یا اینکه همه بستنی رو میریزم رو لباس.

- مهم نیست.

- یعنی واست مهم نیست دیگه، آره؟

- آره مهم نیست.

تا این جمله رو گفتم محمد تمام بستنی رو ریخت رو لباسم و گفت:

- من بگم یه کاری رو می کنم حتماً انجامش میدم بهت که گفته بودم.

- اشکال نداره میرم می شورمش.

- نه انگار تو امروز آدم بشو نیستی، همین جا بشین الان میام.

- کجا؟

- الان میام. تا شصت بشمار...

بعد از یک دقیقه محمد با یه بستنی دیگه اومد.

- این چیه باز گرفتی؟ من نمی خورم.

- مگه دست خودته؟ تا نخوری نمی برمت خونه.

- تو چه اصراری داری من این بستنی رو بخورم؟

- حرف زن دهننتو باز کن.

- نمی خواد خودم می خورم.

- نه اصلاً هوس کردم خودم بهت بستنی بدم.

- زشته جلوا این همه آدم.

- زشت پیرزنه که با شلوار کوتاه بیاد بیرون.

از حرفش خندم گرفت.

- ای وای معجزه، سارا امروز خندید.

محمد بستنی رو قاشق قاشق میداشت دهنم. کلی خندیدیم. دیگه هوا داشت تاریک میشد. به محمد گفتم:

- محمد پاشو بریم. دیره هوا داره تاریک میشه.
 - مگه نگفتی مامانت اینا تا دیر وقت تو شرکت هستن؟
 - آره، اما می ترسم بیان و ببینن من خونه نیستم.
 - باشه بریم.
 با محمد رفتیم سوار ماشین بشیم که یه سنگ جلو پام بود ندیدمش خواستم
 بخورم زمین که محمد آستینمو گرفت و گفت:
 - ای دست و پا چلفتی یه روز کار میدی دست خودت.
 - خودت دست و پا چلفتی هستی!
 - باشه منم.
 محمد بعد از نیم ساعت منو رسوند دم خونه و گفت:
 - وروجک محمد تا وقتی من نیستم لطفاً پارک نرو. راستی نیام ببینم دیگه
 ما رو فراموش کردی و ما رو نمیشناسی ها.
 دوباره وقتی به این فکر کردم که دیگه نمی تونم ببینمش بغض جلو چشمامو
 گرفت اما خودمو نگه داشتم که اشک نریزم. محمد ماشینو پارک کرد و با من
 اومد پایین چون خونه خواهرش که جلو خونه ما بود و می خواست بره خونه
 خواهرش.
 - خب خدافظ.
 - سارا تو رو خدا صبر کن کامل ببینمت.
 - مسخره نشو خدافظ.
 واسه این می خواستم خدافظی کنم که اشکامو نبینه و ناراحت شه برگشتم و
 به طرف ساختمونمون رفتم. وقتی داشتم کلید میند آختم برگشتم و رفتن
 محمد رو نگاه می کردم. تو دلم گفتم: تو می روی و من فقط نگاهت می کنم
 تعجب نکن که چرا گریه نمی کنم بی تو یک عمر فرصت برای گریستن دارم اما
 برای تماشای تو همین یک لحظه باقیست.

رفتم خونه. وقتی رفتم تو اتاقم اونقدر گریه کردم که چشمام مثل دو کاسه خون شده بودن. دیگه مدرسه هم نبود که شش ساعت از روز رو تو مدرسه بگذرونم که حوصلم سر نره. حوصله این کلاسای تابستونی هم نداشتم. باید قبول می کردم محمد رو تا سه ماه دیگه نمی بینم.



از محمد دیگه خبری نبود اما اگه سه سال یه بار هم نمیدیدمش خیالم راحت بود که دارمش. روزای بدون محمد هر ساعتش واسم مثل یه سال می گذشت. حوصله هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم. تنها دلخوشیم عکسش بود. عکسشو میداشتم رو به روم و باهاش حرف می زدم. می گفتم:

- محمد منو ببخش واسه همه بد اخلاقی هام، محمد تو رو خدا زودتر برگرد. قول میدم دیگه بهونه نیارم. ناز نکنم که مجبور شی خودتو کوچیک کنی و نازمو بکشی. اگه برگردی هرچی بگی گوش می کنم. قول میدم همونی بشم که تو می خوای، همونی که دوست داری، چون تو می خوای. چون تو می خوای یه وقتایی عاقل تر شم. محمد خواهش می کنم زودتر بیا اینجا. یه نفر هست که واسه دیدنت پرپر می زنه، یه نفر داره شبا واسه دیدنت، واسه دلتنگی هاش اشک می ریزه. یه نفر هست که فکر هر لحظه اش تویی. یه نفر هست که واسه جای خالیت گریه می کنه. آخه لا مصب چرا اومدی صاحب قلبم شدی و رفتی؟ اونمی که بهش می گفتمی وروجک حالا کوه غصه هاش سر به فلک می کشه، سارا داره با عکست زندگی می کنه، سارا فقط خودتو می خواد نه عکستو. آخه بی انصاف تو که می دونستی آخرش باید دوری و دوستی باشه چرا رفتی؟ محمد سارا داره می میره زودتر بیا.

هر روز تقویم رو ورق می زدم و آه می کشیدم. امروز یک ماه گذشته بود. داشتم کلافه میشدم. دقیقاً یک ماه پیش همدیگرو دیده بودیم. امروز تصمیم

گرفتم برم پارک، لباسامو پوشیدم و رفتم روی همون نیمکت همیشگیم نشستم
و شروع کردم به رمان خوندن. غرق رمان خوندن بودم که:

- خانم ببخشید ساعت دارید؟

- نه ندارم.

- ندارید؟

- محمدا! محمد تویی! باورم نمیشه. تو رو خدا بگو بیدارم، محمد من خواب

نیستم؟

- نه بیداری.

- چرا اینقدر زود اومدی؟

- نتونستم تحمل بیارم. فردا باید برم.

- نه خواهش می کنم نرو.

- باور کن نمی شه. کلی اونجا کار دارم. کارامو انجام بدم از خدومه بیام اینجا.

- آخی الان می توئم نفس بکشم.

- خدا نکنه نفس نکشی.

- جدی میگم، وقتی نبودی نفس کشیدن برام سخت بود.

- الهی فدات شم حالا میای بریم بگردیم.

- جواب کنکورو گرفتی دیگه آره؟ دل تو دلم نبود ببینم قبول شدی یا نه.

- آره.

- شوخی می کنی؟

- جدی جدی.

- چی قبول شدی؟

- معماری تهران.

- محمد از این بهتر نمیشه.

- می دونم.

- وای چقدر امروز روز خوبی بود.

- میای بریم بگردیم یا نه؟

- باشه بریم.

- خب این ماشین منه.

- ماشین تو!

- آره، به ما نمیداد این ماشینو داشته باشیم؟

- چرا اما پولشو از کجا آوردی، خودت که نخیدی؟

- نه بابا من اگه ده سال پشت سر هم کار کنم هم نمی تونم بخرم.

- پس کار بابا جونه، آره؟

- آره.

- مبارکه.

- مرسی.

با محمد رفتیم سوار ماشین شدیم. محمد یه ماشین خیلی مدل بالا گرفته بود. یعنی وقتی تو خیابون می رفتیم همه نگامون می کردن. محمد یه جا نگه داشت و گفت می خوام نگات کنم. با محمد داشتم حرف می زدم که چشمم خورد به انگشتاش حلقه دستش بود، یه هو حالم بد شد. محمد فقط حرف می زد و منم تو حال و هوای خودم بودم. می دیدمش اما حرفاشو نمی شنیدم.

- سارا! سارا! سارا با توئم حواست کجاست؟

- بله.

- کجایی تو باغ نیستی. تو چه فکری بودی؟

- چی؟ آهان هیچی. تو فکر نبودم.

- راستی این هدیه رو واسه تو گرفتم.

- واسه من؟

- آره، دیگه حالا بازش کن.

- می برم خونه بازش می کنم.

- نه همین الان بازش کن.

- محمد اصلاً حال و حوصله ندارم. ببین محمد منو تو از اولش هم به درد هم نمی خوردیم.

- سارا باز چی شده! خدایا من از دست تو چیکار کنم؟

- همین که گفتم.

- سارا جان دیوونه بازی درنیار.

- خودت دیوونه ای.

- باشه من دیوونه، خواهش می کنم هدیه ات رو باز کن.

- مگه فرقی هم می کنه هدیه ات رو باز کنم یا نه. مگه چی میشه که باز نکنم؟

- سارا انگار حالت خوب، نیست بازش کن.

- هدیه محمد رو باز کردم. باورم نمی شد. تو دل خودم هزار بار به خودم لعنت فرستادم. هزار بار از خودم خجالت کشیدم. هدیه اش یه حلقه مثل حلقه خودش بود.

- محمد این واسه منه؟

- پس قربونت برم واسه کیه؟ خب مگه من یه عشق بیشتر دارم؟

- محمد ببخشید بد حرف زدم، بهم حق بده.

- خب حالا نمی خوای بگی چرا یهو اون کارو کردی؟

- اون حلقه رو تو دستت دیدم فکرای بد کردم.

محمد زد زیر خنده و گفت:

- خیلی وروجکی سارا.

- خب بهم حق بده. به خدا بفهمم بهم نارو زدی تک تک موهای سرتو با موچین برمی دارم.

- اوہ اوہ پس یادم باشہ وگر نہ کچل میشم. از اون بدتر زجر می کشم.
- آره دیگہ، یادت باشہ.
- من غلط بکنم بہ تو نارو بزنم. بہتر از تو کجا پیدا کنم. تو تکی، یہ دونہ ای.
- تو ہم ہمین طو.
- سارا من کی بیام خواستگاریت؟
- فعلاً زودہ. بہ خدا بابام راضی نمیشہ.
- خب من راضیش می کنم.
- عمرأ من اخلاق بابام رو می دونم، راضی نمیشہ.
- پس تکلیف من چیہ؟
- اگہ می تونی تحمل کنی باید یک سال دیگہ صبر کنی، اگر ہم نہ کہ شما رو بہ خیر و ما رو بہ سلامت.
- این چہ حرفیہ، معلومہ کہ می تونم صبر کنم.
- خب پس یک سال دیگہ.
- باشہ ہرچی تو بگی.
- محمد وقتی پیشمی خیلی آرامش دارم، جدی میگم.
- منم ہمین طور.
- محمد کی می خوامی بری؟
- امشب.
- امشب!
- آره.
- چہ زود!
- آخہ کار دارم.
- حالا کی دوبارہ برمی گردی؟
- یک ماہ دیگہ.

- یعنی دوباره یک ماه دوری!
- آره اما تموم میشه.
- این دوری و فاصله فقط صبر می خواد که من ندارم.
- یعنی چی؟
- هیچی.
- یه حرفی می زنی دلیلشم بگو.
- خب همین طوری گفتم.
- تو یه حرفی رو همین طوری نمی زنی!
- خب چیز مهمی نیست.
- سارا بگو.
- آخه.
- آخه نداره بگو چی شده.
- واسم قراره خواستگار بیاد.
- خب باشه کم حرف الکی بزن.
- باور کن راست میگم.
- چی میگی کی می خواد بیاد خواستگاریت.
- پسر عمومی بابام.
- چطور؟ مگه نگفتی فعلاً بچه ای؟ آهان خب از اولش می گفتمی منو واسه سرگرمی می خوای، پس چرا من میگم پیام خواستگاریت میگی زوده.
- خب به خدا مامانم اینا هم فکر می کنن من نمی دونم اما من یواشکی صحبت های مامانم و بابام رو شنیدم.
- خب بابات اینا چی می گفتن؟
- بابام راضی بود اما مامانم می گفت سارا فعلاً بچه است.
- تو چی، نظر تو چیه؟

- خب معلومه كه نظر من منفيه.
- سارا به خدا بفهمم جواب مثبت دادى اول تو رو مى کشم بعد خودمو.
- مسخره.
- نخند دارم جدى حرف مى زنم.
- باشه.
- حالا پسره چند ساله شه، چيكارس؟
- بيست و چهار سالشه. مهندس حسابداريه. تو شركت بابام كار مى كنه.
- خانوادش هم تو زلزله مُردن.
- پس آقا مهندس تشريف دارن كه بابات راضيه!
- نه محمد، بابام ميگه پسر خوبيه، کنار خودم بوده، مى شناسمش.
- پس همه چى جوړه آره.
- نه، نظر من اصله.
- اگه بابات بگه ازدواج كن چى؟
- خب ميگم نه من فعلاً مى خوام درس بخونم.
- اگه گفت يه عقد مختصر مى خونيم چى؟
- ميگم نه نه نه.
- سارا الان ديگه اعصاب ندارم.
- چرا؟
- به خاطر اينكه من مى خوام برم همش تو فكر اينم كه سارا نامزد نكنه.
- نخير، خيالت راحت من ازدواج نمى كنم.
- مطمئن باشم؟
- آره، مطمئن باش. خب ديرم شده بايد برم.
- باشه مى رسونمت.
- محمد تا دم در منو رسوند و بهم گفت:

- ببین سارا تنها امید زندگی من توئی. من اصلاً تحمل ندارم ببینم که دستای تو تو دست یکی دیگس. تو رو خدا درکم کن.

- محمد گفتم که نگران نباش؛ یعنی مطمئن باش من جز تو با هیچکی ازدواج نمی کنم قول میدم.

- باشه قربونت برم من بهت اعتماد دارم.

بابام یه چیزایی از دوستی منو محمد انگار بو برده بود که می خواست به اصرار با حسین ازدواج کنم. من حسین رو دوست ندارم. خدایا اینو به کی بگم. خدایا من محمد رو می خوام و غیر از محمد هم با کسی ازدواج نمی کنم. دلم واسه محمد می سوخت. وقتی اومدم خونه ساعت ده شب بود. اما خیابونا شلوغ بودن. مخصوصاً طرفای خونه ما. وقتی کلید رو انداختم بابام اومد جلومو گفت:

- کجا بودی تا الان سارا؟

- سلام پارک بودم.

- سارا خودت می دونی من آزادت گذاشتم اما نه تا این حد. دیگه اعصابمو

خورد کردی. این چه وضعشه. فکر می کنی نمی فهمم داری چیکار می کنی؟

- ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

- راستشو بگو کجا رفته بودی؟

- به جون مامان پارک بودم.

- فردا حسین میاد خواستگاریت. پسر خوبیه. باهش نامزد می کنی. قرار

عروسی هم میذاریم بعد از تموم شدن درس تو.

- من نمی خوام با حسین ازدواج کنم.

- همین که گفتم. من حسین رو می شناسم. از بچگی پیش من بوده. بهش

اعتماد دارم / می تونه تو رو خوشبخت کنه.

- من هیچ حسی نسبت بهش ندارم.

- بعد از زندگی بهش پیدا می کنی.

- باورم همیشه بابا، این شما هستین که دارین این حرفا رو می زنید. شمایی که همیشه به من از عشق و زندگی حرف می زدید حالا به من میگید با کسی زندگی کنم که اصلاً هیچ وقت حتی یک لحظه هم بهش فکر نکردم.

- آدما عوض میشن، مگه تو عوض نشدی منم مثل تو.

- من عوض نشدم این شماید که خیلی تغییر کردید.

همین حرف رو که زدم به طرف اتاقم اومدم و شروع کردم به گریه کردن. مامانم همیشه حق رو به من می داد. همیشه سنگ صبور من بود. همیشه حرفامو بهش می زدم چون واقعاً درکم می کرد. واسه همینم بود که همه بهم می گفتن لوسم چون مامانم همیشه حق رو به من می داد. همیشه همه کارای منو خودش درست می کرد.

- چی شده دختر گلم؟ نبینم از اون چشمای خوشگلت مروارید بریزه.

رفتم تو آغوشش و گفتم:

- مامان من هیچ حسی نسبت به حسین ندارم. من نمی خوام با حسین ازدواج کنم. تو رو خدا مامان کمکم کن. مامان کاش هنوز بچه بودم، کاش بزرگ نمی شدم، مثل همون وقتا که همیشه تو طرفدارم بودی، مثل همون وقتا که غصه نمی خوردم. کاش بچه بودم که... که غصه دل کوچیکم فقط بازی بود. چقدر روون می خندیدم، خوبیش این بود از کسی حرف زور نمی شنیدم. همیشه من زور می گفتم. بچه بودم همه هم مثل خودم بچه بودن، بچه بودم خبری از بی رحمی نبود، بچه بودم همه چی درست میشد، هیچی سخت نبود، هیچکی مثل من اون روزا خوشبخت نبود، بچه بودم کسی منو بیخود اذیت نمی کرد، کسی خیانت نمی کرد، بچه بودم کسی بی توجه از کنار رویاهام رد نمی شد، بچه بودم خبر از خواهش و التماس نبود، بچه بودم دلم از هیچکی ناراضی نبود، بچه بودم آسمونم یه عالمه ستاره داشت. غصم هرچی بود یه عالمه راه چاره داشت. بچه بودم قلبای تو دفترم حقیقی بود. بچه بودم اگه می دونستم

اینجوری میشه تا ابد از بزرگ شدن پشیمون می شدم.

- عزیزم امان نگران نباش بابات چند روزیه به خاطر کارای شرکت هم عصبانیه. سارا جان به خدا حسین پسر خیلی خوبیه، دوستد داره، میتونه خوشبختت کنه.

- تو هم که حرف بابا رو می زنی مامان. من نمی تونم باهاش زندگی کنم. یعنی نمی تونم...

- چرا سارا؟ به من بگو چرا این روزا این طوری شدی؟ چند ماهیه دیگه خنده هات دروغیه. چند ماهیه بی قراری. انگار منتظری. انگار یه گمشده داری. بگو به مامان شاید کمکت کنم.

- نه چیزیم نیست فقط نمی خوام ازدواج کنم. اینو که دیگه حق دارم مامان. خواهش می کنم مامان من اگه با حسین ازدواج کنم خودکشی می کنم. مامان تو رو خدا یه کاری کن مامان. مثل همون وقتا که همیشه هوامو داشتی. یادت میاد حتی تحمل نداشتی یه خار بره تو دستام؟ منو از گرفتن گلای سرخ محروم می کردی که خاراشون تو دستم نره اما حالا چی؟ حالا دارین منو بدبخت می کنین. مامان کمکم کن...

- باشه زندگیم، کمکت می کنم. قربونت برم تو رو خدا این طوری نگو جیگرم آتیش می گیره.

مامانم پیشونیمو بوسیدو رفت بیرون. صدای بابا و مامانم رو می شنیدم. مامانم داشت پادرمیونی منو می کرد اما بابام حرف خودشو می زد. خدایا یعنی چی باعث شده بود که بابام این طوری تغییر کنه؟ چی باعث شده بود که زندگی ما این همه تغییر کنه؟ امشب خیلی دوست داشتم بنویسم برای خودم. انگار هزاران تا جمله تو ذهنم داشتم که دوست داشتم رو برگه بیارمشون. شروع کردم به نوشتن؟

«امشب نیز تنهایی خسته هستم. هنوز هم چشم به راه دلداری

که سالها دور است می باشم و باز خاطراتی که می سوزاند تنم و تکرار خوابی که سرانجامش اشکها بر بسترم جاری می کند. چشمها بیدار می شوند، روز روشن... نوری در نقطه آسمان اتاقم که مرا می کشاند با خود تا اوج پرواز و نوازش دستی بر دیدگان و بوسه ای از طعم لذت و نمایشی از رقص چهره اش که مرا می برد تا اوج، می کشد چشمان دریایی اش، ابروان سیاه کمانش و شلیک عطوفت از او بر قلب پیرم که شیدایی چشمها را رون می کند و اینک عاقبت حادثه ».

تا حالا این طور نمی تونستم بنویسم یعنی تا حالا اینقدر عاشق نبودم که بدونم عاشقا چطور می نویسند، اما الان خوب بلدم بنویسم چون عاشقم. همون موقع چهره محمد اومد تو ذهنم. خدایا اگه با حسین نامزد کنم چی، یعنی جواب محمد رو چی می دادم. محمد گفته بود اگه بفهمم نامزد کردی اول تو رو می کشم بعد خودمو. خدایا چیکار کنم؟ خدا رو شکر محمد تا یک ماه دیگه برنمی گرده. فعلاً فرصت داشتم.

اون شب با هزار بدبختی سعی کردم بخوابم که دیگه فکرای مزخرف به ذهنم نیاد. صبح بابام زود اومد خونه و گفت قراره امشب حسین بیاد خونمون، بهم گفت:

- سارا ببین چی میگم، وای به حالت بگی من ازت خوشم نمیاد و نمی خوام باهات ازدواج کنم اون موقع دیگه جات تو این خونه نیست. باید بری یه جارو واسه خودت پیدا کنی.

من دیگه حوصله بحث نداشتم. بابام عوض شده بود. دیگه اون بابای قبلی سارا نبود، اونوقت می گفت سارا انگار هزار تا حرف نگفته پاشیده بود لای حرفاش. فقط آروم اشک ریختم و به بخت سیاه خودم فکر می کردم. به آینده تلخی که در انتظارمه، به آینده ای که قراره با کسی زندگی کنم که هیچ علاقه

ای بهش ندارم.

وقتی حسین اومد و بابام اینا کلی با هم حرف زدن به ناچار گفتم قرار عقدمون دو ماه دیگه. اونا هم قبول کردن. پیش خودم گفتم اشکال نداره، این دو ماه رو با محمد هستم و یک روز مونده به ازدواجم خودم خودکشی می کنم. نه به خاطر خودم به خاطر محمد چون تحمل نداشتم ببینم زجر بکشه. چون واقعاً دوستم داشت اما با خودکشی من محمد بدتر ناراحت میشد اون موقع حتی دلیل خودکشی ام رو هم نمی فهمید و این بدتر زجرش می داد. هرچی فکر بود رو از سرم بیرون کردم تا وقتی که محمد بیاد تو اون مدتی که به حسین گفته بودم دو ماه دیگه هفته ای یکی دوبار میومد خونمون با هدیه های جورواجور اما من هیچ وقت حتی یک دونه اونارو هم باز نکرده بودم و همیشه با بی میلی و به زور حتی جواب سلاماشو می دادم و وقتی با من حرف می زد طوری رفتار می کردم که انگار حواسم به حرف زدنش نیست. دلم واسه حسین هم می سوخت، بیچاره به کی دل بسته بود به کسی که حتی حرفاشو گوش نمی کنه.

حدود پانزده روز گذشت. یه روز که مامانم اینا شرکت بودن زنگ زد. اولش نخواستم برم در رو باز کنم گفتم حتماً همسایه هان که با بابام کار دارن یا اگه مامانم اینام باشن ببینن جواب نمیدم کلید میندازن، اما دیدم چند بار زنگ زدن با عصبانیت آیفون رو برداشتم و گفتم:

- بله.

- منم.

- شما؟

- سارا محمدم.

- محمد توئی؟

- آره فدات شم بیا پایین.

تو دل خودم گفتم: حالا باید جواب محمد رو چی بدم؟ اگه ازم می پرسید

چی؟ نمی خواستم دروغ بگم اما مجبور شدم.

- سلام.

- سلام عزیزم.

- چرا اینقدر زود اومدی؟

- ترسیدم.

- از چی؟

- بیا بریم تو ماشین حرف می زنیم.

با محمد رفتیم تو ماشین.

- خب بگو دیگه از چی می ترسیدی؟

- از اینکه پیام بینم دیگه سارا نیست.

- مگه قراره کجا برم؟

- خونه شوهر.

- شوهر کو؟

- نه سارا جدی بگو. چه خبر؟

- سلامتی.

- اونو که می دونم، از اون آقای مهندس؟

- هیچی.

- یعنی چی هیچی؟

- یعنی که فعلاً خبری نشده.

- تو چشمای من نگاه کن.

- بیا.

- خب حالا بگو.

- هیچی جون خودم.

- جون منو قسم بخور.

- محمد چقدر پاپیچ میشی، یعنی من به تو دروغ میگم؟
- نه، اما بگو چی شده صدات می لرزه. وقتی دروغ میگی...
- باور کن بابام فعلاً یادش رفته.
- سارا من می دونم داری دروغ میگی، ولی یادم هست که دوباره ازت بپرسم اما دفعه بعدی راستشو میگی.
- باشه.
- خب کارات درست شد.
- آره، یک ماه دیگه درست میشه.
- خدا رو شکر.
- خب چه می کنی با دوری من؟
- خوبه.
- آره؟ داشتیم؟
- نه، شوخی کردم. هر لحظه اش هزار ساعت می گذره.
- شوخی می کنی؟
- نخیرم، خیلی هم جدی میگم. چی فکر کردی؟ بیشتر از اینا رو ما حساب کن.
- قریبونت برم می دونم.
- محمد اگه بفهمی من ازدواج کردم چیکار می کنی؟
- می کشمت.
- خدایی؟
- نه.
- خب پس خواهش می کنم جدی جوابمو بده.
- راستشو می خوای؟
- آره.

- خودکشی می کنم.
- دیوونه!
- جدی میگم سارا، باور کن شوخی نمی کنم.
- خب چرا این همه دختر هست، از خداشونم هست.
- من اون همه دختر رو نمی خوام. من انتخاب خودم رو کردم.
- خب از انتخابت صرف نظر کن.
- چرا داری این حرفا رو می زنی؟
- به خاطر خودت میگم دیوونه.
- چرا؟
- چون هر روز باید لباس چرکاتو بپوشی هر روز غذای سوخته بخوری هر روز دیر از خواب پاشی خلاصه که زجر می کشی.
- نه، دیگه اونم وقع وقتی یه کتک بزنم بهت همه چی یاد می گیری.
- صدامو بچگونه کردم و گفتم:
- یعنی می خوای بزنیم؟ گریه می کنم ها. آهان میام به بابام میگم دعوا
- کردی بعد بابام میاد دعوات می کنه. فکر کردی.
- الهی فدات شم سارا، وقتی این طوری حرف می زنی هزار برابر عاشقت میشم.
- جدی؟ پس من دیگه همین طوری حرف می زنم.
- نه خواهش می کنم این طوری یه راست باید برم تیمارستان.
- وا خیلی لوسی، چرا؟
- چون دیوونت میشم.
- محمد خیلی دوست دارم.
- من بیشتر.
- چرا داری گریه می کنی حالا؟

- نمی دونم انگار بعد یه مدت دیدمت جو گیر شدم.

- گریه نکن. باور کن تحمل ندارم.

- باشه.

محمد اگه یه روزی شنیدی من مُردم یا ازدواج کردم خواهش می کنم
ناراحت نشو، باور کن تو لیاقتت بیشتر از ایناست.

- سارا خواهش می کنم این طوری حرف نزن.

- قول بده.

- قول نمیدم. دیگه بیشتر از این هم با من بحث نکن گوش نمیدم.

- اما...

- اما بی اما، ساکت باش.

- باشه.

- خب حالا کجا بریم؟

- نمی دونم.

- همیشه من گفتم یک بار هم تو بگو.

- هر جایی باشه فرقی نمی کنه.

- خب میریم یه کافی شاپ تازه پیداش کردم.

- با کی رفتی؟ ها بگو ببینم؟

- با هیچکی، دوستم خیلی ازش تعریف کرد. منم همون موقع به این فکر
بودم که با تو برم.

- باشه بریم.

با محمد رفتیم یه کافی شاپ خیلی لوکس، تمام ماشینایی که پارک کرده
بودن همه مدل بالا بودن اما به پای ماشین محمد نمی رسیدن. وقتی داخل
شدیم زیاد فضای جالبی نبود، اکثراً در حال سیگار کشیدن بودن. منو محمد
رفتیم یه جای دنج رو انتخاب کردیم و نشستیم. محمد با خنده گفت:

- سیگار می کشی؟
- مسخره!
- محمد یه کم لحنشو جدی کرد و گفت:
- جدی میگم.
- محمد!
- چیه؟
- جدی میگی؟
- مگه بهت نگفته بودم منم بعضی اوقات سیگار می کشم؟
- نه نگفتی.
- خب حالا که گفتم.
- محمد وقتی این حرف رو زد کلی ناراحت شدم اما باهاش بحث نکردم.
- سارا چیه، چرا حرف نمی زنی؟
- چی بگم؟
- ناراحتی؟
- ناراحت نیستم.
- به خدا شوخی کردم سارا، من سیگاری نیستم.
- جدی میگی محمد؟
- آره عشقم، جدی میگم.
- آخی، به خدا نمی دونی وقتی گفتمی چه حالی پیدا کردم.
- ببخشید دیگه از این شوخی ها نمی کنم.
- اشکال نداره.
- محمد راجب اون حرفم فکر کن.
- سارا دیگه نگو، بیشتر از این اعصابمو نریز به هم!
- می خوام آمادگیشو داشته باشی.

- ندارم سارا ندارم. گفتم دیگه نمی خوام حرفی بشنوم.

- محمد میشه بریم خونه؟ حالم بده.

- چرا، واسه چی؟

- نمی دونم یهو حالم بد شد تو رو خدا بریم.

- باشه، بلند شو بریم.

با محمد به طرف ماشین رفتیم. محمد در رو برام باز کرد و نشستم تو ماشین.

تو راه زیاد حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم دم خونه محمد گفت:

- خب خانوم مواظب خودت باش، زیاد معطلت نمی کنم چون می دونم

حالت بده. من دو هفته دیگه میام.

- باشه خداافظ.

وقتی اومدم خونه کسی نبود. فکر خودکشی مثل خوره افتاده بود به جونم اما

اگه خودکشی می کردم محمد چی؟ دلم واسه محمد می سوخت. داد زدم:

- خدایا خدایا پس کجایی؟ یه راهی بذار جلو پام، به خدا خسته شدم از این

پنهون کاری، از دست بابام، از ازدواج تحمیلی، خودتم که گفתי خودکشی گناهه

پس چیکار کنم؟ من محمد رو دوست دارم، نمی خوام با حسین ازدواج کنم.

خدایا مگه نمی بینی بدون محمد نمی تونم زندگی کنم پس بگو چیکار کنم.

همون طور که داشتم از خدا شکایت می کردم یه فکری تو سرم اومد که از

خودم متنفر شدم اما چاره ای دیگه نبود. باید کار رو یکسره می کردم. شروع

کردم یه نامه واسه محمد نوشتم:

« سلام محمد، ببخشید نتونستم رو در رو بهت بگم. می دونم با

گفتن این حرفا ازم متنفر میشی، می دونم بهت خیانت کردم، می

دونم باید زودتر این حرفا رو می زدم اما هر وقت اومدم این حرفا رو

بزنم کاری می کردی یا حرفی می زدی که نمی تونستم اما امشب

دیگه میگم، حتی اگه ناراحت بشی. خواستم بگم دیگه ازت خسته

شدم. از رنگ چشمت، از آتیش نگات. نمی دونم با کدوم بهونه بگم ازت خسته شدم چون بهونه ای ندارم. بهتره بگم از خودت خسته شدم. من از بازی زشت غریبِ آشنات خسته شدم. از فکرای غرق ادعات خسته شدم. مثلاً من از دست تو و خاطره هات خسته شدم. حتی از دیدن عکس و هدیه هاتم دیگه خسته شدم.

من دیگه آدما رو دوست ندارم. خودمم حتی تو رو هم دیگه دوست ندارم. دیگه از دست عاشقی خسته شدم. از دست اون دوست دارم های بی هوا خسته شدم. حتی فکر لحظه های با تو رو دوست ندارم. دیگه همه چی برام سرده، گرما رو هم اما دوست ندارم. محمد دیگه اسم منو نیار. برو پی زندگیت. من یکی دیگه رو دوست دارم و می خوام با همون ازدواج کنم.»

اینا رو نوشتم و رفتم انداختم جلوی در خواهر محمد و روش نوشتم برای محمد. بعد دو روز که مامانم اینا نبودن دیدم یه نفر زنگ می زنه. رفتم آیفون رو برداشتم دیدم محمد میگه:

- بیا پایین سارا کارت دارم.

- من دیگه با تو کاری ندارم.

یهو محمد یه داد بلند کشید و با عصبانیت گفت:

- تو غلط کردی بیا پایین تا این خونه رو رو سرت خراب نکردم.

آیفون رو گذاشتم و سریع مانتو مو پوشیدم و یه شال انداختم رو سرم و رفتم پایین. محمد تا منو دید بدون سلام و هیچ حرفی گفت بیا بریم تو ماشین کارت دارم.

دستام می لرزید. قلبم تند تند می زد. دستام یخ شده بود. محمد خیلی عصبانی بود، از چهرش معلوم بود. یعنی شانس آوردم که تا الان نزده بود تو گوشم، البته معلوم هم نبود ممکن بود تو ماشین بزنه، در کل ترسیده بودم.

سوار ماشین شدم محمد راه افتاد و رفت یه جای خلوت نگه داشت و با عصبانیت گفت:

- خب بگو!

سرمو انداختم پایین و هیچ حرفی نزد.

- بی‌شعور مگه با تو نیستم، میگم بگو.

همون طور که سرم پایین بود با ترس و لرز گفتم چی؟

- همون مزخرفایی که تو اون کاغذ نوشته بودی، می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

- خب همونایی بود که نوشتم.

- تو چشمای من نگاه کن همونا رو تکرار کن.

- من ازت... من ازت...

- تو ازم چی؟ بگو، بگو نامرد بگو بی‌وفا بگو...

محمد ناراحت نشو تو رو خدا گریه نکن خواهش می‌کنم.

- چیه، از گریه هام چی؟ از گریه هام خسته نشدی نه نشدی چون ندیدی اما

حالا ببین که یه چیز دیگه هم اضافه کنی و بگی از دست گریه هام خسته شدم.

از دست ناز کشیدنم، از دست کوچیک کردنم، از دست غلط کردنم، پس بذار

منم بگم منم حق دارم بگم ها.

- آره محمد، هرچی می‌خواهی بگو نمی‌خوام حرفی بمونه.

- باشه میگم. میگم که من دیوونه رو باش که نفهمیدم تو بی‌رحمی، من

دیوونه رو باش که نفهمیدم بی‌ذوقی، بی‌احساسی. من دیوونه رو باش که

شکستم با شکست تو، من دیوونه که واسه تو گریه کردم، من دیوونه که به پای

چشم تو سوختم، من دیوونه که واسه عهده‌ت قسم خوردم، من دیوونه که به اخم

تو خندیدم، من دیوونه که به خوبیم عادتت دادم، من دیوونه که روزامو واسه تو

سوزوندم، من دیوونه که خیال کردم من مجنونم و تو لیلی، من دیوونه که قد

دنیا حتی بیشتر دوست داشتم، من دیوونه که شدم منتظر رسوا، من دیوونه که نفهمیدم تو منو نمی خواستی، من دیوونه که تو رو عاشق حساب کردم، من دیوونه رو باش... آره خیلی دیوونم. اینم حرفای من با صدای یه دیوونه، سارا چت شد یه دفعه؟ چرا داری زندگیمو می ریزی به هم. آخه مگه نگفتی دوستم داری، مگه نگفتی بدون من دیگه نمی تونی، مگه نگفتی عاشقمی، چرا دروغ گفتی؟ چرا بازیم دادی؟ مگه من چیکار کردم؟ مگه من چه گناهی کردم؟ سارا تو رو خدا با من این کارو نکن...

محمد می گفت و گریه می کرد. سعی کردم گریه نکنم با اینکه بغض گلوמו گرفته بود و حتی نمی تونستم حرف بزنم. اما گریه نکردم و با بی رحمی گفتم:

- محمد من حرفامو زدم نمی خواستم بریم تو زندگی و اون موقع ازت طلاق بگیرم. لطفاً دیگه مزاحمم نشو. دیگه نمی خوام ببینمت.

همین حرف رو زدم و از ماشین اومدم بیرون. محمد سرشو گذاشت رو فرمون ماشین و همونجا موند. وقتی داشتم راه خونه رو قدم می زدم از خودم متنفر شدم. چطور تونستم اون حرفا رو به محمد بزنم؟ چطور تونستم اشکاشو ببینم و دلداریش ندم؟ چطور با بی رحمی تمام بهش گفتم ازت خسته شدم؟ اما من به خاطر خودش گفتم. نمی خواستم ببینه من بهش بگم دوسش دارم و منو تو لباس عروسی که پیش حسین هستم ببینه.

نمی خواستم تا آخر عمر عذاب بکشه که من خودکشی کردم، این طوری بهتر بود تحملش آسون تر بود. این کارو کردم که ازم متنفر شه اما من چی؟ من که ازش متنفر نبودم، من که هنوز عاشقش بودم، من که هنوزم براش می مردم، من چطوری باید تحمل می کردم؟

حدود دو روز می گذشت. یه روز که خونه بودم زنگ خونمون به صدا در اومد. رفتم آیفون رو برداشتم.

- خانم نامه دارید.

- بله الان میام.

وقتی نامه رو گرفتم و اومدم خونه روش نوشته شده بود: برای سارا. نامه رو باز کردم. از محمد بود. شروع کردم به خوندن:

« به نام سر فصل همه نامه ها، چه آنها که نوشته شدن و چه آنها که سپید ماندن تا کاغذ ها سیاه نشوند.

یک سلام پر رنگ و چند نقطه چین... به احترام نام قشنگتو می خوام حرفایی رو بزنم. می دونم از حرف زدنهاست خسته شدی اما این چند جمله هم تحمل بیار. آره فرض که دلت نخواست، به فرض که حوصلت تموم شده بود، به فرض که لایقت نبودم، به فرض که ازم خسته شدی یا اصلاً به فرض که دوسم نداشتی. نه خودم نه هر چیز دیگه ای رو، اینم خودش قانع کننده ترین دلیل دنیاست اما می خوام بدونم، می خوام بدونم چرا، چرا حالا، حالا که دیوونم کردی، حیف که جرئت گفتن هیچ حرفی رو بهت ندارم. چیکار کنم تویی و عزیز کرده این دل من. چی کار کنم جوابی هم نداشته باشی بهونتو می گیره، راستی می دونستی دیگه هیچ خط قهوه ای نمونده که روی فنجون فال منو تو نیفتاده باشه و نه شعر حافظی که در جواب نیت بعدمون درنیومده باشه؟ هر کدوم از خط ها و شعرها چند بار اقبالشنو آزمودن و یه وقتش دلخوشم کردن و یه وقتش پریشون، ستاره هارو هم که دیگه حرفی ازشون نزن. به خدا از همشون بیزارم. انگار زمانی که خورشید برای تولد اونا نور پخش می کرد اون دوتا ستاره منو تو جایی پشت ساحل آسمون برای به دنیا نیومدن مشغول نذر و نیاز بودن. فکر کنم مُد شده که گاهی آدمها یا معشوقا عشقشون رو هم عوض می کنن، تو هم که رو مُدی. آره، خب البته حق داری. این عصری که عشق رو با الف بنویسن بهتر از این

نمیشه، راستی عکست رو به رومه، خوب نگام می کنه، عکس اون روز آخر دیگه حرفی از موندن و اومدن نمی زنم. یه نتیجه تو این شبا به من یاد داد که اگه فکری، دلی، کسی، یا حتی شماره ای بخواد مشغول کسی باشه شب و روز و ماه و خورشید نمی شناسه، اگه اهل موندن باشه نیاز به سفارش و خواهش نیست. تعجب نکن همون دیوونه هه داره باهات حرف می زنه، فقط یه سؤال کنم جون همونی که دوشش داری، همونی که بهم گفتی منم به احترام تو دوشش دارم نه که فکر کنی اونجوری یه وقت... غصه نخور احترامشو دارم فقط همین، خلاصه جون همون بهم میگی چی شد؟ یه دفعه چه اتفاقی افتاد؟ آهان یادم افتاد فریبم دادی، خودت گفتی همه حرفات دروغ بود، همش فیلم بود اما من مثل همون موقع دوست دارم. درسته کاخ آرزو هام به دست تو درست شد و الانم با دست خودت خرابش کردی، درسته به همه چیز پشت کردی اما بازم دوست دارم. وقتی دلت گرفت گاهی خبر بگیر ببین اینی که به زور اسمشو گذاشتم زندگی چه جوری بدون تو به کام آرزو هام زهر میشه. یه لطفی کن هر ثانیه به این فکر نازنینت یادآوری کن ببین من چقدر دوستت دارم گرچه خودش می دونه، نکنه یه وقت به خاطر من غصه بخوری نازنینم، می خوام دنیا نباشه اگه حتی یه مروارید از چشمای نازت بریزه. نمی دونم چرا دارم این حرفا رو به تو می زنم آخه تو که گفتی ازم متنفری شاید دلتنگی هام ته نشین شده و کار دست سفیدی کاغذهای این نامه داده اما به هر حال دلم می خواست به دوستت دارم هامون برگردیم، ولی یه مشکل هست، تو که اصلاً دوستم نداشتی پس بهتره بگم دلم می خواست حتی به همون دوستت دارم های دروغی تو برگردیم. خلاصه که امشب

هرچی دنبال بهونه گشتم پیدا نکردم، مثل کسانی که می خواستن
یه جور آروم کنن و آروم شن، راستی می دونستی آسمون و دریا
رسیدن به هم رو بلد بودن اما به هم نرسیدن، ولی ما نه رسیدن بلد
بودیم نه به هم رسیدن. خلاصه حرف آخر اینکه مراقب چیزایی که
شکستن باش و مراقب اونایی هم که هنوز هم میشه مانع
شکستشون شد باش. این حرفا رو دلم سنگینی می کرد واسه
همینم خواستم یه کم باهات حرف بزنم که آروم شم. سارا همیشه
دوستت داشتم و دارم، حتی اگه تو نداشته باشی. مواظب خودت
باش. خدافظ دیگه مزاحمت نمی شم.»

وقتی نامه رو خوندم، دلم می خواست داد بزنم. از خدا شکوه کنم آخه چرا،
چرا من باید مجبور می شدم اون حرفارو به محمد می زدم؟ چرا باید اسم من
دروغگو باشه، چرا محمد باید در مورد من بد فکر کنه و بگه من بهش خیانت
کردم. آخه محمد، عزیز دلم باور کن من بهت خیانت نکردم، من دوست دارم
مثل قبلاً و حتی سر سوزنی از عشقم نسبت به تو کم نشده. خدایا دارم دق می
کنم کاری کن بمیرم، یعنی من بودم اون حرفا رو به محمد زدم؟ آخه چطور دلم
اومد یه دفعه اون حرفا رو بهش بزنم؟ خدایا من محمد رو دوست دارم کاری کن
به هم برسیم. مگه ما چه گناهی به درگاهت کردیم. خدایا می خوام برم به محمد
بگم دیگه بیشتر از این نمی تونم طاقت بیارم، برم بگم که عاشقشم، برم بگم
همه این بازیها به خاطر خودش بوده، برم بگم بدون اون نمی تونم زندگی کنم، برم
بگم بدون اون نفس کشیدن برام مشکله، بدون اون امیدی به زندگی ندارم. آره
میرم الان میرم دم در خونه خواهرش و همه چیزو بهش میگم، برام سخته که
محمد زجر بکشه. برام سخته در مورد بد فکر کنه. برام سخته فکر کنه من
خیانت کارم، من دروغ گو ام.

لباسام رو پوشیدم و رفتم دم خونه خواهرش، به نظر میومد کسی خونشون

نباشه اما بعد از چند دقیقه خواهرش اومد در رو باز کرد.

- سلام.

- سلام ببخشید دیر اومدم در رو باز کنم داشتم با تلفن حرف می زدم / خب

بفرمایین امری داشتین؟

- نمی دونم چطور باید خودم معرفی کنم.

- هر جور راحتی عزیز دلم.

- ببخشید من با محمد برادر تون کار دارم.

- ببخشید می تونم بپرسم این دختر خانم با شخصیت با برادر من چیکار

داره؟

- قضیه اش مفصله، فقط می خواستم چند دقیقه باهاش حرف بزنم.

- اما الان خونه نیس.

- کی میاد؟

- شما بیا خونه من زنگ می زنم بهش. ده دقیقه ای میاد. فقط اسم قشنگتون

چییه؟

- سارا هستم.

- اسمتون خیلی بهتون میاد خیلی اسم قشنگی دارین.

- ممنون.

- بفرمایید داخل سارا خانم، تا من بهش زنگ بزنم.

- نه ممنون، من همین جا منتظر میمونم.

- نه، می دونی اگه محمد بفهمه ناراحت میشه. شما مهمون محمدی رو چشم

من جا داری.

- مزاحم نیستم؟

- نه عزیزم کسی خونه نیست. خودمو خودتیم. این طوری بیشتر با هم آشنا

می شیم.

رفتم خنوشون. خواهرش خیلی مهربون بود و خیلی زود هم صمیمی شد. منو راهنمایی کرد که بشینم و خودش به طرف تلفن رفت بعد چند ثانیه با محمد حرف زد. تلفن رو گذاشت رو بلندگو:

- الو سلام محمد جان؟

- سلام رویا، اتفاقی افتاده؟

- نه قربونت برم. محمد چی شده صدات گرفته. فدات بشم خوبی؟

- نه رویا خوب نیستم.

- مگه چی شده؟ مگه نگفتم بیا خونه؟ ببین دو روز رفتی این طوری شدی،

سرما خوردی. بیا خونه تا بریم دکتر.

- نه رویا چیزیم نیست، بعداً برات تعریف می کنم.

- عزیز دل رویا یه دختر خانم محترم اومده میگه با محمد کار دارم.

- دختر خانم؟

- آره.

- نگفت اسمش چیه؟

- سارا.

- سارا!!!

- آره.

- باشه من تا ده دقیقه دیگه میام.

- باشه خدافظ.

- خدافظ.

خب سارا خانم اینم از محمد. حالا نمی خوای چیزی به من بگی؟ به خدا از

فضولی مُردم.

- بله چشم.

با خواهر محمد شروع کردم به حرف زدن و کل دوستیمون و این اتفاق چند

روژه رو بهش گفتم و دلیلشم هم گفتم.

- سارا خانم من و محمد بیایم خواستگاریت؟

- الان دیگه دیره، من قراره عقدم حدود چند روزه دیگس.

- اگه واقعاً مال هم باشین آسمونو زمین هم بخوان جداتون کنن نمی تونن.

واقعاً بهش اعتقاد دارم شما به هم می رسین. دلم روشنه. اما یه چیز از این

تعجب می کنم چرا محمد تا الان چیزی به من نگفته؟

- شاید خجالت کشیده.

- اوه اوه محمد و خجالت!

- نمی دونم.

- حالا محمد رو دوست داری یا نه؟

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم که خواهرش گفت:

- ای جانم، قربونت برم. حالا خودمونیم فکر نمی کردم محمد همچین سلیقه

ای داشته باشه.

- چرا، خیلی بدم؟

- اختیار داری فدات شم، شما نازنینی.

- ممنون.

همون طور که مشغول صحبت بودیم محمد کلید انداخت بی اختیار تا

دیدمش بلند شدم و نگام به نگاش گره خورد. همون طور اشک تو چشمام حلقه

زد. محمد هم سر جاش خشکش زد. یهو خواهرش به طرفش رفت و گفت:

- رویات بمیره محمد، با خودت چیکار کردی؟ چرا اینقدر پریشون شدی؟

- آجی تو رو خدا شلوغش نکن، الان اصلاً اعصاب ندارم. سارا چی شده

اتفاقی افتاده؟

یهو گریه ام گرفت و با گریه گفتم:

- نه محمد فقط می خواستم باهات حرف بزنم.

- نه سارا، تو رو خدا دیگه برام حرف نزن. بیشتر از این داغونم نکن. نگام کن دیگه جون ندارم.

- محمد باور کن می خوام همه چیز رو بهت بگم، فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن.

خواهر محمد گفت:

- بچه ها من کمی خرید دارم، میرم خرید.

می خواست ما راحت حرف بزنیم. وقتی که خواهرش رفت بیرون با صدای بلند زدم زیر گریه که محمد گفت:

- سارا گریه نکن. به خدا تحمل ندارم ببینم تو هم داری عذاب می کشی. بگو ببینم چی شده آخه تو چرا اینقدر رنگ و روت رفته.

- محمد فقط گوش کن و خودت قضاوت کن. فکر می کنی زدن اون حرفا برای من آسون بود؟ نه به خدا. تو خودت می دونی اگه دوست نداشتی خیلی راحت می تونستم همون اول بهت بگم نمی خوام باهات باشم. محمد من قراره سه ماهه دیگه ازدواج کنم و چند روز دیگه هم می خوام بریم عقدکنم. با همون حسین.

- سارا چی میگی؟ سارا تو رو خدا دیگه با من بازی نکن!

- بابام از رابطه منو تو یه چیزایی فهمیده واسه همینم پسر عموش اون شب اومد خواستگاری. باور کن هر روز تو خونمون دعوائه. دیگه از هم پاشیده شدیم. بابام مثل قبلاً نیست. من می خواستم خودکشی کنم اما از اون دنیا ترسیدم. واسه همین اون حرفا رو زدم تا تو ازم متنفر شی اما انگار نشد.

- سارا چی میگی تو می خواستی خودکشی کنی؟ سارا اگه این کارو می کردی تا آخر عمرم غصه می خوردم به خدا. جدی میگم سارا حتی اگه تو واسه یکی دیگه باشی بازم تحملش از اینکه تو دیگه نیستی واسم آسون تره. سارا من میام خواستگاری همین فردا شب می خوام شانسو امتحان کنم.

- آخه...

- حرفی نزن، خب؟

- باشه، فعلاً خدافظ.

- خدافظ سارا، خیلی دوست دارم به خدا.

- منم همین طور.



از محمد خدافظی کردم و اوادم خونه. وقتی اوادم خونه مامانم دم در ایستاده بود.

- سلام کی اومدی مامان.

- سارا تا الان کجا بودی؟

همین رو که گفت قاطی کردم و خواستم تلافی حسین رو سرشون در بیارم. به مامانم گفتم:

- رفته بودم بگردم اشکالی داره؟ بابا خسته شدم. کلافه ام کردین. دیوونم کردین. خوشبختی رو ازم گرفتین. مگه این شما نبودین که می گفتین سارا ما به تو اعتماد داریم؟ مگه این شما نبودین می گفتین ما انتخاب رو به خودت می دیم؟ پس کو؟ آهان معنی حق انتخاب با من این بود که به زور شوهرم بدین به یکی که هیچ حسی بهش ندارم، حتی تو خواب هم نمی دیدم که شما این طوری بشید، اینقدر عوض بشین. من خودکشی می کنم چون این زندگی رو دوست ندارم. اینو بهت بگم یه روزی از کارتون پشیمون می شید که دیگه خیلی دیره. من به حسین هیچ حسی ندارم چرا نمی فهمید. من حتی یه دونه از هدیه هاشم باز نکردم پس چطور میتونم دوستش داشته باشم!

وقتی حرف ام تموم شد رفتم تو اتاقم. یهو دیدم حسین تو اتاقم نشسته.

بغض جلو گلوشو گرفته بود. با صدای بغض گرفته اش گفت:

- سلام.

- سلام من...

- تو رو خدا هیچی نگید. سارا خانم اصلاً ازتون انتظار نداشتم اگه خانواده اصرار داشتن شما باید به من می گفتین، می دونین اگه ازدواج می کردیم و شما به من هیچ حسی نداشتین چقدر واسه من سخت بود، چقدر عذاب می کشیدم اما الانم خیلی خوشحالم واسه اینکه الان فهمیدم نه واسه اینکه از شما جدا بشم نه، می دونم بعد از این نمی تونم شما رو فراموش کنم و همیشه به فکرتون هستم. بابت هیچ چیز ناراحت نشین، نمیذارم پدرتون بفهمه خودم درستش می کنم. امیدوارم به هرکسی که دوشش دارین برسین و با اون خوشبخت زندگی کنین، خدافظ.

- حسین!

- جانم.

- تو رو خدا درکم کنین، باور کنین از شما بدم نمیداد. باور کنین شما هیچ عیبی ندارین و آرزوی هر دختری اینه که با مردی مثل شما ازدواج کنه، فقط من به عنوان همسر آیندم به شما نگاه نمی کنم/ من یه نفر دیگه رو دوست دارم.

- می فهمم، درکتون می کنم، امیدوارم موفق باشین.

- ممنون، فقط صبر کنین هدیه هاتون رو بیارم.

- هدیه رو پس نمیدن اما حداقل بازش کنین به عنوان یه برادر قبولش کنین.

- چشم حتماً.

- خدافظ.

- خدافظ.

وقتی حسین رفت مامانم اومد تو اتاق و گفت:

- دختر نگاه کن چیکار کردی؟

- چیکار کردم، بهتر از این بود که برم تو زندگی بعد بفهمه.

- سارا وای به حالت اگه بابات بفهمه.
 - نمی فهمه، حسین هم فضولی نمی کنه.
 - خدا کنه.
 خلاصه که شب بابام اومد خونه پرسید:
 - حسین نیومد اینجا؟
 - چرا اومد و رفت.
 - چرا نگفتی شام بمونه؟
 - بهش گفتم، گفت خیلی کار دارم.
 همون موقع تلفن زنگ زد. قلبم نزدیک بود وایسه، آخه قرار بود خانواده
 محمد زنگ بزنن واسه خواستگاری بابام گوشی رو برداشت:
 - الو.
 - بله بفرمایین.
 ...
 - چی؟ تصادف؟ کی؟ آدرس رو بگید.
 بابام گوشی رو گذاشت مامانم پرسید:
 - کی بود؟ کی تصادف کرده؟ بگو دیگه نصف جون شدم.
 - حسین.
 - خب اتفاقی که نیفتاده.
 - نمی دونم معلوم نیست، نگفت. الان میرم ببینم چی شده.
 - منم میام.
 - پس سریع آماده شو.
 - تو برو ماشین رو روشن کن اومدم.
 خیلی ناراحت شدم. انگاردنیا رو رو سرم خراب کردن. با سرکوفت مامان هم
 بیشتر به خودم لعنت فرستادم.

- ببین دختر، نگاه کن چیکار کردی؟ جوون مردم چه بلایی سرش اومد؟
سارا اون هیچ کس رو نداشت، نه پدری، نه مادری، نه خانواده ای، چرا با اون
بیچاره این کارو کردی، راست می گفت نکنه...

نه هیچ اتفاقی نیفتاده، حتماً یه شکستگیه ساده اس. خدایا بلایی سرش
نیومده باشه، خدایا هیچ وقت خودمو نمی بخشم، خدایا خواهش می کنم...

وقتی مامانم اینا رفتن خودم بودم تنها، ترس تمام وجودمو گرفته بود، عذاب
وجدان یه لحظه هم دست از سرم برنمی داشت. خدایا فقط اتفاقی نیفتاده باشه،
احساس می کردم روح پدر و مادرش جلوی چشممه. داشتم دیوونه میشدم.
شماره محمد رو یادم رفته بود یهو یادم اومد. چند روز پیش بهش زنگ زده
بودم. شماره ها رو چک کردم شمارش بود، شمارشو گرفتم بعد از چند تا بوق
طولانی برداشت.

- سلام.

- سلام سارا، همین الان خواهرم می خواست زنگ بزنه.

- نه نمی خواد.

- چرا؟

- یهو گریه کردم.

- سارا داری گریه می کنی؟ سارا با توئم محمدمت مرده؟ چی شده تو که نصف

جونم کردی بگو دیگه.

- حسین!

- حسین چی؟

- حسین تصادف کرده.

- همون فامیلتون؟

- آره.

- خب چی شده؟

- نمی دونم.
- دیوونه نمی دونی و داری گریه می کنی؟
- آخه به دلم افتاده اتفاق بدی براش افتاده.
- ول کن سارا تو رو خدا.
- محمد می ترسم میای خونمون؟
- الان؟
- آره دیگه.
- باشه الان میام.
- محمد بعد از ده دقیقه اومد.
- سلام سارا خانم من اومدم خواستگاری مامان بابا تشریف ندارن؟ اشکال نداره هرچی شما بگین یعنی نظر مامان جون و بابا جونه.
- محمد مسخره بازی در نیار اصلاً حالو حوصله ندارم.
- چرا خب؟
- محمد اگه خودکشی کرده باشه چی؟ همش به خاطر من بوده. قرار بود باهام ازدواج کنه.
- سارا اینقدر نگو ازدواج با اون، اعصابم خورد میشه
- محمد تو رو خدا شروع نکن محمد، اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟
- خب دیوونه یه زنگ بزن ببین چی شده.
- می ترسم.
- از چی؟
- از اینکه خبر بدی بشنوم.
- سارا بزن خیال خودتو راحت کن.
- باشه.
- زنگ زدم گوشی مامانم، بعد از چند ثانیه برداشت.

- الو سلام مامان چی شد؟ مامان با توئم، مامان داری گریه می کنی؟ مامان تو رو خدا جون بابا بگو چی شد؟

- سارا حسین...

- مامان تو رو خدا حسین چی؟

- سارا حسین فوت کرد.

- مامان چی میگی تو رو خدا، شوخی نکن.

- سارا الان وقت شوخیه.

مثل دیوونه ها گوشی رو قطع کردم و جیغ می کشیدم. روانی شده بودم. محمد مجبور شد اومد جلو دهنمو گرفت که صدام نره بیرون همسایه ها بیان، اما من روانی شده بودم. داد می زدم:

- من قاتلم، من باعث شدم حسین بمیره، اگه امروز اون طوری بهش نگفته بودم حسین این بلا سرش نمی اومد...

داشتم خودمو می زدم. محمد هم برای اینکه من ساکت شم چند تا زد تو صورتم. همون طوری افتادم و زیر لب زمزمه می کردم:

- من کشتمش، من باعث شدم محمد، من قاتلم، محمد می فهمی من قاتلم.

- سارا چی میگی؟ اون تصادف کرده. سارا تو رو خدا این طوری نکن، به خدا دیوونه میشم، سارا بس کن.

- محمد حالم بده، دارم سخته می کنم.

- سارا چرا مثل دیوونه ها حرف می زنی؟

- آره من دیوونم که به خاطر تو باعث شدم به جوون بیچاره بمیره.

- سارا جدی میگی؟ داری جدی حرف می زنی؟

- آره، به من میاد الان شوخی کنم؟

- سارا من میرم، می ترسم حرفی بین ما رد و بدل شه که بعد پشیمون بشیم. نمی خوام از دست بدم خدافظ.

- کجا؟
- خونه.
- می خوای تنهام بذاری؟
- نه تنهات نمیدارم، نمی خوام با موندنم باعث جداییمون شم.
- من می ترسم.
- سارا چرا دوس داری اذیتم کنی؟
- محمد من الان حالم خوب نیس به خدا انگار دنیا رو سرم خراب شده، تو رو خدا درکم کن.
- درکت می کنم سارا، باور کن درکت می کنم
- خب حرفامو به دل نگیر.
- باشه.
- محمد منو ببخش.
- کاری نکردی که ببخشم، فکر کنم خیلی خسته ای چشمتو به زور باز گذاشتی.
- آره خیلی خستم.
- خب بخواب، من پیشتم. هروقت مطمئن شدم خوابت برده میرم.
- نه محمد، نرو.
- باشه بخواب نمیرم.
- خیلی خسته بودم تا دراز کشیدم خوابم برده بود.
- صبح که بلند شدم دیدم کسی خونه نیس، شماره مامانم رو گرفتم.
- الو سلام مامان کجایی؟
- سارا آماده شو بیا، ما بهشت زهراایم.
- نه مامان، من تحمل دیدنشو ندارم. خواهش می کنم بذار خونه بمونم.
- باشه.

- خدافظ.

- خدافظ.

وقتی گوشی رو قطع کردم شروع کردم به گریه کردن. نمی دونستم دارم خواب می بینم یا بیدارم. این دومین باری بود که واسه مرگ کسی ناراحت میشم. یکی راحیل بود این یکی هم حسین. دوست داشتم دنیا رو بدم اما اونا زنده بشن یا خودم بمیرم اونا زنده بشن اما شدنی نبود. کاش میشد هرکی که دوس نداره بمیره یکی دیگه که آرزوی مرگ داره به جای اون بمیره... وای کاش هایی که تمومی نداشت.



حدود چهل روز از فوت حسین می گذشت کمی حالم بهتر شده بود. چهل روز بود از محمد خبری نداشتم. برای اولین بار بود که مثل دفعه های قبل برای دیدنش روز شماری نمی کردم. خودم هم از بی رحمی های خودم خسته شده بودم. خودم هم از این بی تفاوتی خسته شده بودم. تصمیم گرفتم امروز حتی برای یه مدت کوتاه هم که شده با محمد قرار بذارم غروب که مامانم اینا رفتن بیرون زنگ زدم بهش و گفتم که می خوام ببینمت. محمد هم قبول کرد و سر ساعت پنج غروب هردو پارک بودیم. همیشه محمد زودتر سر قرار حاضر میشد. تا بهش رسیدم:

- سلام سارا خانوم چه عجب یادی از ما کردی؟ فکر نکردی من تو این چند روز چی کشیدم؟

- واقعاً ببخشید، می دونم حق داری اما منو هم درک کن، اصلاً روحیه درست و حسابی نداشتم.

- مثل همیشه باید بگم باشه بخشیدم، اشکال نداره، خواهش می کنم، این چه حرفیه اما سارا کی منو درک می کنه تو یا... من همیشه باید کوتاه بیام، تو رو

خدا حداقل یه خرده من رو هم درک کن. این چند روز که ندیدمت زندگی واسم معنی نداشت. احساس کردم دیگه نمی خوام منو ببینی. می دونی چند روز بود؟ چهل روز خودتو چهل روز تو اون خونه حبس کردی که چی بشه ها؟ اون طوری حسین زنده می شد؟

- نه محمد اما حال و حوصله بیرون رو نداشتم. ترسیدم پیام و چیزی بگم که هر دومون پشیمون شیم.

- خب حالا اجازه میدی پیام خواستگاری، سارا به خدا خسته شدم. به خدا کلافه شدم. حالم دیگه از این زندگی به هم می خوره، از این پنهون کاری، از این که یه روز بابات اینا نبینن، نه فکر نکن به خاطر خودم می ترسم به خاطر تو می ترسم، از اینکه اگر ببینن دیگه نذارن ما به هم برسیم، حداقل واسه این یه چیز منو درک کن. تو رو خدا بذار پیام خواستگاری.

- آخه محمد یه حرفی می زنی، می خوام بیای خواستگاری چی بگی؟
- همه چی میگم. مگه بابات از من چی می خواد. نه اینکه یه خونه، یه ماشین، یه حساب بانکی، تحصیلات، خانواده، می خواد؟
- اینا مهم هست اما پدر من اول اخلاق تو رو می بینه بعدشم نميگه این سرمایه ها رو از کجا آوردی می خوام بگی چی؟
- میگم بابام داده.

- چه حرف خنده داری، بابام هم میگه خب راست میگی اشکال نداره، پس مبارکه محمد. بابای من به ثروت پدر تو نگاه نمی کنه. به خودت نگاه می کنه. ازت می پرسه خب آقا محمد شغل جنابعالی چیه و شما میگی هیچی، من بیکارم دارم درس می خونم. می دونی بابام اون موقع چی میگه؟
- چی میگه؟

- با کمال احترام میگه بفرمایید بیرون و دیگه حتی در سه کیلومتری منزل ما هم نبینمتون.

- خب یعنی مشکل تو با بیکاری منه؟
 - دقیقاً زدی تو خال.
 - اگه تا این چند روزه کار پیدا کردم چی؟
 - تو پیدا کن من اجازه خواستگاری رو میدم.
 - پس تا سه روز دیگه اگه کار پیدا نکردم اسمو عوض می کنم.
 - بعد چی میداری؟
 - هرچی تو بگی.
 - آخ جون. پس من سه روز دیگه همین جا همین ساعت می بینمت.
 - باشه، فعلاً کاری نداری؟
 - نه به سلامت، مواظب خودت باش.
 - تو هم همین طور.
- با محمد خدافظی کردم و او دم خونه. انگار وقتی که تنها بودم حسین رو کنار خودم حس می کردم. انگار مواظبم بود. خلاصه سه روزی که محمد هم گفته بود تموم شد و مثل همیشه آماده شدم و رفتم پارکی که کنار خونمون بود. محمد رو صندلی منتظر من نشسته بود. رفتم سلام کردم و کنارش نشستم.
- سلام.
 - سلام سارا خانم، می دونی چیه سارا... احساس می کنم خیلی پیر شدی.
 - مثل این دخترای بیست و پنج ساله، دیگه سارای من نیستی. یعنی وروجک محمد نیستی.
 - از چه لحاظ، از لحاظ قیافه یا حرف زدن؟
 - از لحاظ قیافه، دیگه به خودت نمی رسی. البته اینم بگم که الانم خوشگلی ها.
 - خب اصلاً حسش نیست، یعنی حوصلشو ندارم.
 - باشه هر جور خودت دوس داری بگرد. من همه جوهره کشته مُردَتَم.

- خب حالا نمی خوای بگی چی شد، کار پیدا کردی یا نه؟
 - اول بگو اون اسمی که انتخاب کردی واسم چی شد؟
 - محمد مسخره بازی در نیار کار پیدا کردی؟
 - نه.
 - محمد!
 - خب چیه کار نیست، از کجا پیدا کنم؟
 - پس فعلاً اسم ازدواج رو پیش من نیار.
 - شوخی کردم.
 - بگو جون سارا.
 - جون تو نه، اما باور کن پیدا کردم.
 - حالا چه کاری؟
 - آبدارچی یه شرکت.
 - بی مزه، شوخی نکن بگو چه کاری؟
 - تو یه شرکت کار می کنی.
 - خب چیکار می کنی محمد، حرصمو در آوردی!
 - با کشورای خارجی قرار داد می بندم.
 - خوبه، حالا چقدر حقوق می گیری؟
 - اونقدری هست که پدرجان جنابعالی قبول بفرمایند.
 - خب حالا می تونی بیای اما با پدر و مادرت، چون بابام رو این موضوع خیلی حساسه، اما خواهش می کنم دو ماه دیگه بیا که هم کمی سر کار باشی که اگه بابام اومد تحقیق حداقل نگو که این همین دیروز بود اومده سرکار.
 - سارا فقط همین دو ماه، باور کن این دیگه آخرین مهلتی هست که بهت میدم.
 - باشه، باشه.



خلاصه محمد که دانشگاه می رفت سرکار رفتن هم بهش اضافه شده بود. من هم که داشتم واسه کنکور می خوندم. کلی حالم بهتر شده بود. کم کم داشتم فراموش می کردم. در هفته یه ساعت، دیگه خیلی زیاد میشد دو ساعت بیشتر همدیگرو نمی دیدیم. تقریباً یک دوماهی از سر کار رفتن محمد می گذشت. وقتی اومد سر قرار بهش گفتم:

- چی شد محمدخان قرار بود دو ماه دیگه بیای خواستگاریم، نکنه نظرت عوض شده؟

سارا این روزا خیلی سرم شلوغه، کلی کار ریخته رو سرم. بذار یه چند ماه دیگه.

- محمد باورم نمی شه این تویی که واسه خواستگاری پرپر می زدی، بگو زدم زیرش.

- این چه حرفیه می زنی پریا.

- محمد اخلاقت خیلی عوض شده، فکر کردی نمی فهمم. پریا کیه؟

- باور کن از زبونم پرید، کدوم اخلاقم عوض شده.

- کدوم اخلاقت؟ همیشه تو قرار می داشتی، یه هفته که منو نمی دیدی دنیا بی وفا می شد، من نامرد می شدم، اما حالا برات اهمیتی نداره. می دونی دو ماهه همدیگرو ندیدیم، قبلاً حتی اگه نمی تونستی بیای بیرون میومدی دم پنجره، هیچ فکر کردی تو این دو ماه چشمم خشک شد از بس به پنجره نگاه کردم! اون وقتاً منظورم قبلاً هاست، یادته هرچقدر هم که کنار هم بودیم واسه حرفایی که معلوم نبود از کجا یهو سرازیر میشن وقت کم می آوردیم اما حالا درست برعکس اون وقتاً حرف کم میاریم. احساس می کنم ازم سیر شدی. احساس می کنم داری تحملم می کنی. اون وقتاً همه چی یادت بود. یادت بود

منو چی صدا کنی، اسممو با مهربونی صدا می کردی، با مهربونی می گفتی سارا، اصلاً یه جووری می گفتی سارا انگار هزار تا حرف نگفته پاشیده بودی لا به لاش اما حالا ماهی سالی یه بارم میای صدام کنی قبلش یکی دو تا اسم میگی تا یادت بیاد اونی که هر لحظه هزار بار واست می میره اسمش چیه، نمی فهمی که تو این دو ماه چقدر دلم واست تنگ شده بود، هم واسه الانت هم واسه گذشت البته تقصیری نداری، نمی دونی چطور منو وابسته خودت کردی. با سارا گفتنت دنیا تکنون می خورد. شاید اون وقتا سارات بودم اما حالا... شاید اون وقتا یه ذره دوستم داشتی یا نه بهتره بگم این طوری نشون می دادی. آره، درسته همون وقتا که منتظرم نمی داشتی، همون وقتا که به قول خودت زندگیت بودم، همون وقتا که تحمل اشکام رو هم نداشتی، همون وقتا که دلت نمی اومد تب غصه هام سر به فلک بکشه، اما حالا که دارم پیشت ضجه هم می زنم برات مهم نیس. بگو چی شده؟ تو اون محمد دو سال قبل نیستی. تو محمد من نیستی. محمد منو دوست داشت. محمد من واسه دیدن من بی قرار بود. محمد تو رو خدا بگو چت شده؟

- سارا اعصابمو بیشتر از این خراب نکن.

- باید بگی چی شده؟

- سارا می خوام برم خونه خدافظ.

- محمد... محمد...

هرچی محمد رو صدا زدم جواب نداد. به راهش ادامه داد. انگار دیگه هیچ حسی نسبت به من نداشت. من محمد رو دوست داشتم. من محمد رو می خواستم. فقط این محمد بود که حرفامو می فهمید. خدایا نمی خوام از دستش بدم.

از اون موقع به بعد از محمد تا یک هفته خبری نبود. پیش خودم گفتم شاید اون روز تو محل کارش اتفاقی افتاده و ناراحت شده واسه همین زیاد خودمو

ناراحت نکردم. بعد از یه هفته که می دونست مامانم و بابام خونه نیستن زنگ زد خونه و گفت بیا به این آدرسی که میگم. منم تصمیم گرفتم برم و اتفاقای یه هفته پیش رو به روش نیارم. حدود ساعت پنج غروب بود، با اینکه مامانم اینا اومدن خونه اما بهشون گفتم می خوام برم تولد، با یکی از دوستای مدرسه که تقریباً باهاش تو مدرسه صمیمی بودم هماهنگ کردم.

برای اولین بار بود که وقتی با محمد قرار میدارم دنبالم نیاد. رفتم به اون آدرسی که محمد گفت. یه خونه خیلی بزرگ تو بهترین منطقه تهران، اولش که زنگ زدم احساس کردم اشتباه اومدم اما یکی اومد جلو در و گفت: سارا خانم؟ گفتم: بله. گفت: محمد منتظر تونه. تا خونه منو همراهی کرد. خونه حدود هزار متری بود. تو خوابم اون خونه رو ندیده بودم. مثل قصر بود. از قصر هم قشنگتر. پیش خودم گفتم: محمد تو این خونه چیکار می کنه؟ درست بود وضع مالی پدرش خیلی خوب بود و جزو یکی از سرمایه دارای گردن کلفت بود اما این خونه بهشون نمی خورد. اونقدر غرق دیدن خونه شده بودم که گذر زمان رو احساس نکردم. وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم حدود یک ساعتی گذشته. به اون خدمت کاری که اونجا بود گفتم:

- ببخشید پس چی شد. من یک ساعتی هست اینجا هستم!

- آقا گفتن اگه شما پرسیدین بهتون بگم یه کمی کار دارم، میام.

یهو زدم زیر خنده و به اون خانم گفتم:

- آقا؟

- بله خانم. آقا گفتن دیگه، ولی مسخرش نکنید.

- بله چشم، ببخشید من چنین جسارتی کردم. ولی آقا! یه کم گفتنش واسه

من خنده داره، من رئیس جمهور مملکت هم بشه بهش میگم محمد.

- ا، شما همسر آقا هستین؟

- تو رو خدا اینقدر نگین آقا، احساس می کنم دارم تو فیلم بازی می کنم.

- خب خانم بگم چی؟ نگفتین همسرشون هستین، البته بهتون نمی خوره همسرشون باشین.

- پس بهم می خوره چی باشم؟

- نمی خوام بی ادبی کنم اما بهتون می خوره دوست دختر آقا باشین. آخه سن شما خیلی کمه ولی خودمونیم ها آقا سلیقشون خیلی خوبه که شما رو انتخاب کرده.

- وای مرسی، قربونت برم کلی به خودم امیدوار شدم.

- حالا نگفتین؟

- درست حدس زدین، اما قراره بیان خواستگاری.

- ناراحت نشین خانم اما این طور مردا لیاقت شما رو ندارن، شما به این خوشگلی بهتون هم نمی خوره ببخشیدا از اون دخترای فلان شده خیابونی باشین. ماشا ال... خانوم هستین.

- یعنی چی، مگه محمد چشه؟

- هیچی خانم، شاید برای شما عادی باشه اما برای ما که از اول زندگیمون این چیزا رو ندیدیم شاید غیر عادی باشه خانم.

- اصلاً نمی فهمم چی می گین، تو رو خدا واضح حرف بزنین.

- مگه شما نمی دونین، البته من چند روزی نیس که آقا رو تو این خونه می بینم اما احساس می کنم شناختمش.

- خب جون به لبم کردین، بگین دیگه.

می خواست لب باز کنه که بگه چی شد دیدم یه دختر که بوی ادکلنش از دو کیلو متری میومد از پله های طبقه بالا داشت میومد پایین. لباس هم که نگو یه تاپ نیم تنه با یه دامن خیلی کوتاه با موهای اتو کرده، ناخن های فرنچ شده و قیافه خیلی ضایع و زشت که آرایشش هم اصلاً متناسب اون قیافه زشتش نبود و خلاصه با وضع خیلی خراب اومد پایین.

خدمتکاره که فکر کنم اسمش کوکب خانم بود به استقبالش رفت و گفت:
- خانم چی میل دارین براتون بیارم. دختره یه نگاه تمسخرآمیز با عشوه به
من انداخت و گفت:

- واسه استخدام اومدین اما ما دیگه کوکب خانم رو استخدام کردیم!

- اِ، خانم ایشون دوست دختر آقا محمد هستن.

با تمسخر گفت:

- این دوست دختره محمده؟ فکر نمی کردم محمد اینقدر بدسلایقه باشه.

منم اعصابم خورد شد و گفتم:

- خفه شو زنیکه ایکبیری، فکر کنم خودتو تو آینه ندیدی بدبخت. بوی لجن
و کثیفی از دور ازت پخش میشه. فکر می کنی خیلی خوشگلی، نه عزیزم دقیقاً
مثل این دلک های تو سیرکی.

همون طور داشتم می گفتم که دیدم محمد... نه محمد نبود فقط قیافش مثل
محمد بود، اومد پایین.

- اِ، سارا ببخشید منتظر موندی.

- محمد خودتی؟ محمد چه بلایی سرت اومده، محمد چیکار کردی با
خودت؟

همون موقع معنی حرفای کوکب خانم رو فهمیدم. محمد دیگه محمد قبلی
نبود. اون محمدی نبود که من فکرشو می کردم. یعنی در عرض همین مدت
کوتاهی که سر کار رفته بود عوض شده بود. خدایا من خوابم یا بیدار!



همون طور که داشتم به بدبختی خودم فکر می کردم محمد به طرفم اومد.
بوی شراب و عرق از دور هم ازش میومد. داشت به طرفم میومد. می دونستم اگه
اونجا بمونم تا آخر عمرم پشیمون میشم. می خواستم از خونه فرار کنم که دیدم

یکی جلو در وایستاد. سرمو بلند کردم قیافش خیلی برام آشنا بود. تا چشم تو چشم هم شدیم گفت:

- شناختی سارا خانوم؟

کمی نگاهی کردم و یادم اومد که آرمین بود. همونی که بهم گفت: اگه باهام دوست نشی بلایی سرت میارم که ندونی از کجا خوردی. آره، خودش بود. خود کثیفش. ترس تمام بدنم رو گرفته بود. دستام یخ زده بود. بدنم می لرزید. قلبم تند تند می زد. کاش می شد فرار کنم. کاش می شد اصلاً همون لحظه بمیرم. ساعتی رو نگاه کردم ساعت از یازده شب هم گذشته بود و من خونه نبودم. از اینکه مامانم اینا هم دربارم چه فکری می کنن هم ترسیده بودم. یعنی باید چیکار می کردم. محمد داشت با حالت کثیف و زننده قهقهه می زد. حالم ازش بهم می خورد. ازش متنفر شدم. اون عشقی که بهش داشتم همون موقع تبدیل شد به تنفر. با فرق اینکه تنفرم بیشتر از عشقم بود.

آرمین بهم گفت:

- چیه خانم کوچولو، فکرشو نمی کردی، بهت گفتم اما باور نکردی.

- خفه شو آشغال!

دختره هم با همون حالت زننده اش گفت:

- وا آرمین اصلاً فکرشو نمی کردم اینقدر بد سلیقه باشی. می خواستی با این

دهاتی دوست شی؟

- آره عزیزم، اون موقع آخه تو نبودی.

- خیلی احمقی، برو گمشو دیگه نمی خوام ببینمت.

- بهتر، البته اینجا خونه منه تو باید بری گمشو. دیگه کارم با تو تموم شد

خودم می خواستم بندازمت بیرون.

دختره بعد از چند دقیقه از خونه زد بیرون، فقط من بودم و محمد و آرمین.

محمد که تو باغ نبود، اونقدر مشروب و الکل داده بودن به خوردش که هیچ چیز

حالش نبود. کوب هم اونجا بود و داشت به حال من گریه می کرد.

- خیلی آشغالی، خیلی کثیفی، بذارید من برم.

- تازه اومدی، کجا بری؟

- التماس می کنم بذار من برم، به پات میفتم. تو رو خدا بذار من برم.

- نمی خوامی بررسی چطور پیدات کردم.

- نه، فقط بذار من برم خواهش می کنم.

- نه، باید بدونی، پس گوش کن. یه روز که آقا محمدتون اومده بود برای

استخدام من قبولش کردم. روز دوم کاریش بود که کیف پولشو تو شرکت رو میز

جا گذاشته بود اتفاقی چشمم به کیف افتاد. رفتم بازش کردم ببینم برای کیه که

دیدم به به اینکه همون سارا خانم دو سال پیشه، همونی که واسه من پرو بازی

درآورد، همونی که جلوی اون همه آدم ضایعم کرد، بالاخره هر چیزی تاوانی داره

دیگه.

- خیلی کثیفی، محمد تو رو خدا تو یه چیزی بگو.

- چی بگم سارا، خب ببین چیکارت داره.

- یه لحظه خفه شین می خوام بقیه داستان رو بگم. بعد از محمد جون

پرسیدم گفت: قراره که باهاش ازدواج کنم. منم کاری کردم که محمد رو بکشونم

اینجا و به وسیله محمد تو رو بکشونم اینجا. محمد بیچاره نمی خواست این

طوری شه. ما شراب و الکل و این جور چیزا دادیم به خوردش وای که چقدر داره

خوش می گذره، الان داری می سوزی آره؟ آخی بکش! واسه من که خیلی لذت

بخشه واسه تو رو نمی دونم.

وقتی که آرمین گوشیش زنگ خورد کوب یه در فرعی رو به من با اشاره

نشون داد و من خیلی سریع به طرف در رفتم. وقتی آرمین منو دید به طرف من

دوید اما نتونست منو بگیره و من هم فرار کردم. نصف شب تو خیابون سرگردون

شده بودم. نمی دونستم با چه رویی می خواستم برم خونه. نمی دونستم باید می

گفتم، کجا بودم، چیکار کردم، با کی بودم، یعنی منو قبول می کردن؟ تصمیم گرفتم تو خیابونا قدم بزنم. تهران شباش شلوغ بود. مخصوصاً تابستون بود و مردم تا دیر وقت بیرون بودن.

شده بودم مثل این دختر فراری ها. نه، نشده بودم مثل اونا، شده بودم خود همون دختر فراری ها. از همون دخترای خیابونی، ولگرد، بی خانواده، آشغال، کثیف، بی خاصیت. همون جا داد زدم:

- خدایا از اینکه با محمد بودم پشیمونم. خدایا منو ببخش. خدایا به دادم برس، رهام نکن، کمکم کن. خدایا...

وقتی چشم باز کردم نمی دونستم کجام، مامانم و بابام بالای سرم بودن. اطرافم رو که خوب نگاه کردم تو بیمارستان بودم. حول شدم و گفتم:

- مامان من تو بیمارستان چیکار می کنی، تو رو خدا بگیر! چرا منو آوردن اینجا؟

- سارا تو دیشب تصادف کردی، قریونت برم.

- چرا زنده‌ام، من باید می مُردم!

- سارا قریونت برم این چه حرفیه می زنی، خدا نکنه.

- من نمی تونم چشم تو چشم شما بشم، من از اعتماد شما سوء استفاده

کردم، من یه آدم کثیفم، من یه آدم بی ارزش هستم که هیچ سودی نداره.

- سارا این حرفارو نزن تو رو خدا!

- مامان من می خوام بلند شم احساس می کنم پاهام حس می نداره.

- نه عزیزم، الان نه.

- من می خوام بلند شم مامان.

- تو نمی تونی.

- چرا؟

مامانم زد زیر گریه. حق هق می زد. بابام هم بغض کرد و رفت بیرون. داد زدم:

- یکی به من بگه چی شده؟ مامان بگو تو رو خدا بهم بگین تا دق نکردم.
 - سارا تو باید قبول کنی.
 - چی رو مامان، من باید چی رو قبول کنم ها؟
 - سارا تو...
 - تو رو خدا بگو، مامان من چی؟ ها!
 - تو دیگه نمی تونی راه بری.
 - مامان راست میگی؟ مامان تو رو خدا من خوابم یا بیدار؟ نه دروغ می گین.
 من می خوام بلند شم، من تحمل ندارم. خواهش می کنم یه چیزی برای من
 بیارین، من می خوام خودمو بکشم. مامان مگه من چیکار کردم مگه؟ من چه
 گناهی کردم که تاوانش این بود، جز اینکه یه نفر رو دوست داشتم، جز اینکه به
 حرفای یکی اعتماد کردم، نه من فلج نشدم. مامان بگو داری دروغ میگی؟ من
 می خوام راه برم، می خوام زندگی کنم، کی این بلا رو سر من آورده؟ کی با من
 این کار رو کرده؟ کی زندگی کردن رو از من گرفته؟ بیاریدش می خوام بهش بگم
 چرا این کارو کرده، میگم بیارینش...
 - داد زن سارا الان میارمش.
 - بعد از چند ثانیه...
 - محمد! محمد! باورم نمی شه!
 - سارا من...
 - خفه شو آشغال، خفه شو، نمی خوام یک کلمه بشنوم. منو فریب دادی بس
 نبود؟ آخه مگه با فلج شدن من چی به تو می رسید؟ مگه من باهات چیکار کردم
 جز اینکه دوستت داشتم؟ جز اینکه باعث خودکشی یه نفر شدم؟ خیلی پستی!
 منه دیوونه، منه احمق رو بگو حرفاتو باور کردم. منه بیشعور رو بگو عاشقت
 شدم. محمد خیلی کثیفی...
 - سارابه خدا...

- خفه! حتی از شنیدن صدات هم حالم به هم می خوره. از جلوی چشمم دور شو. نمیذارم راحت زندگی کنی. نمی بخشمت. تو زندگی رو از من گرفتی. تو زندگی منو خراب کردی. این بود محمد، آره، این بود می گفتی زندگیتما! این بود میگفتی خوشبخت می کنم! تو همونی که نمیداشتی یکی چپ نگام کنه، آخه چطور دلت اومد؟ احمق من دوست داشتتم. اون روز هم که به زور جواب سلام رو دادی هم دوست داشتتم، می دونی من هنوز چند سالمه؟ می دونی از الان بدبخت شدم؟ از هجده سالگی باید رو تخت باشم؟ می دونی از کمر به پایین فلج شدم؟ می دونی حتی رو ویلچر هم نمی تونم بشینم؟ خدایا من می خوام راه برم، نه نه من دیگه هیچی نمی خوام. نمی خوام راه برم. نمی خوام کسی بهم بگه دوست دارم. نمی خوام کسی بهم توجه کنه. نمی خوام کسی بهم محبت کنه. خدایا من دیگه آدمای رو دوست ندارم. من حتی دیگه خودمم دوست ندارم. دیگه عاشق نمی شم، عاشق بودن گناهه. من دیگه دوست دارمهای بی هوا رو دوست ندارم. سرنوشت و خیانت و پشیمونی، حق دارم بگم هیچ کدوم رو دوست ندارم. کفره خدا اما میگویم، من دعا رو هم دیگه دوست ندارم! کاشکی بچه می موندم گرچه دیگه الان بچه ها رو هم دوست ندارم! تا چند روز پیش یه صدا وجودمو تکون می داد، باورش واسه خودم هم سخته ولی اون صدا رو هم دیگه دوست ندارم. دیگه فهمیدم وفا حرفه، مهربونی قحطیه، عشقم که بلاست. دیگه منم بی وفام. عجب نیست، وفا رو دوست ندارم. دیگه با خودم قرار میدارم سراغ دلم نرم. با دلت بری خطاست دیگه خطا رو دوست ندارم. اما یادمه وقتی عاشق بودم بلا طعم خوشی داشت، حالا که رها شدم پس بلا رو دوست ندارم یعنی چی دوستت دارم بی تو می میرم، عزیزم، دیگه این جمله ها رو هم دوست ندارم. کاشکی می نشستمت، راست راستی زندگی می کردم، من دیگه آدمای عاشق و مبتلا رو دوست ندارم. میدوی، می شکننت، نمی خوانت، نمی رسی. به کی بگم این قانونا رو دوست ندارم. دو سالی بود به عشق رویاهام زنده بودم، دیگه

رسیدن به رویا رو هم دوست ندارم.

- سارا با این حرفات به جونم آتیش می زنی.

- خفه شو دروغگوی کثیف، دستت رو شده برام.

- سارا من واقعاً متأسفم.

- فقط همین؟ متأسفی!

- آره دیگه چیز دیگه ای ندارم بگم.

- الان چی، الان نمی خوای با من ازدواج کنی؟

- سارا آخه...

- خیلی آشغالی، حتی اگه می خواستی هم حاضر نبودم با توی آشغال و بی

همه چیز ازدواج کنم. باشه برو گمشو. از جلوی چشمام دور شو. نمی خوام

ببینمت. دیگه نیا، با دیدنت زجر می کشم دیگه نیا.

- باشه، برای همیشه خدافظ. تو رو خدا منو ببخش.



وقتی محمد رفت برای بدبختی خودم های های گریه کردم، تصورش هنوز هم

برای خودم سخت بود. محمد با کمال پررویی گفت:

- متأسفم.

از خداهش بود من بگم دیگه نمی خوام ببینمت که بره و پشت سرش رو نگاه

نکنه.

اما خدایا الان می فهمم دوستی های خیابونی هیچ سرانجامی نداره. کاش می

دونستم آخرش این میشه، خدایا اگه می دونستم تاوانش فلج شدن منه هیچ

وقت این کارا رو نمی کردم، خدایا منو برگردون به دو سال پیش، خدایا قول

میدم دیگه هیچ گناهی مرتکب نشم. اما نه پشیمونی سودی نداشت.

اون موقع بود که دلم خواست کتاب شعر رو باز کنم و بخونم. آخه شعراش

بیشتر به حال من نوشته شده بود. انگار شاعر داستان زندگيه منو می دونست، قرار نبود کسی سختش باشه بگه دوستت دارم، قرار نبود کسی به هوای شکستن دل دیگری بمونه. قرار بود هرکس به هوای شکستن دل خودش بمونه. قرار نبود بین عشق و قفه بیفته، قرار نبود کسی دیر کند، تأخیر کند، قرار نبود دیوانه ای برای شکستن دیوانگی طلب زنجیر کند. قرار نبود عشق، کسی را از دیگری سیر کند. قرار نبود کسی جز خودمان روی دلهايمان تأثیر کند. قرار نبود هرچه قرار نیست باشد. قرار نبود قرارى باشد که قرار نیست. قرار بود با هم برسر هرچه قرار نیست قرار بگذاریم. قرار تنها بر بی قرارى بود. برای برقرارى، چرا که با هم نبودن بر سر قرار و به دست آوردن قرار، پرواز بی قرارى برابر با به هم ریختن همه قرار هاست و قرار بی قرارى اگر به هم ریخت دیگر هیچ ساعتى برای تداعى هیچ قرارى از جایش تکان نخواهد خورد.

به پرستارا گفتم:

- تخت منو بېرن لب پنجره، وقتی آسمون رو نگاه کردم دیدم آسمون هم بغضش گرفته داره به حال من می باره اونم تو چه فصلی، تو فصل تابستون! آره آسمون بار، حق داری. هرکی دیگه هم به جای تو بود به حال من گریه می کرد. کنار پنجره نشسته ام و به بیرون خیره شده ام و ریختن قطره های باران را تماشا می کنم. من چقدر باران را دوست دارم. دلم می خواهد به زیر باران بروم و به فردا فکر نکنم. نه به فردا، بلکه به گذشته هام، دلم می خواهد به زیر باران بروم تا شاید این طور فکر کنم که از تمام اتفاق ها عریان شده ام نمی دانم چگونه بنویسم. آخر من دیگر عاشق نیستم که بدانم چگونه شعر و حرف عاشقانه می گویند. باران را دوست دارم چون احساس می کنم من نیز بارانی ام، باران را دوست دارم، اما برای قلب بارانی من دگر مرهمی نیست، آیا می توان آفتاب را دوباره به قلب بارانی بازگرداند؟ نه، نمی شود. آخر خیلی وقت است که خورشید برای همیشه در قلبم غروب کرده است. نمی دانم چگونه و چه کسی

باید آفتاب را برای زندگی دوباره به قلبم هدیه کند. دیگر هیچ احساسی جز احساس پوچی در خود سراغ ندارم. نه خشمی، نه رحمی و نه عشقی، فقط بیتاب می‌گیریم. می‌خواهم به پدر و مادرم بگویم به نگاه شما نیاز دارم، نه نگاهی فقط از سر نگریستن، من از شما نگاهی به اندازه سالها که در کنار تان زندگی کرده‌ام می‌خواهم و خدایا کلامم را با تو می‌گشایم شاید این بار رحم کنی. شاید این بار صدای خزان غرورم را بشنوی. شاید شکستن قلبم تو را هم به درد آورد. شاید هجوم سنگین بغض گلویم بر روی روانم آتشین باشد و تو چون باران رحمت دلالت بر زندگانی ام کنی و شاید این چینی‌ها نشود. نمی‌دانم الهی با این همه گناه صدایم می‌رسد یا نه که تویی محرم رازها، محرم این درد. پس بگو تا کی تا کی چنین حسرت خورم، تا کی خواری و ذلت. می‌شنوی صدای زارم، صدای آهم. می‌بینی، اشک روانم دیگر توانم را یارای رفتن نیست. ای خالق من بشنو درد دلم را. من از این همه ریاضت گله دارم. گله دارم من از این همه شکایت. از این همه سماجت، خیانت، اسارت، جسارت، جهالت، اهانت، ملامت، ندامت گله دارم. من از این همه گله مندی گله دارم. از این شوم سیه پوش، از این بخت کفن پوش، از این درس غم آموز، از این مرگ تباهی، از این مرگ تدریجی، از این شب و سیاهی‌آ از این زمین و هستی، از کثرت پستی، خدایا گله دارم.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۷/۱۶

روز : دوشنبه

۱۴ / فروردین ماه / ۱۴۰۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

